

من آغاز میشود ، چون برای نخستین بار با این مایه ها ست که فکر خود را تخمیر کرده ام .

*** ۱۸۰ ***

اخلاق ایرانی - پهلوانی ، که هسته اش « راستی » است ، بر ضد اخلاق اسلامیست . صداقت در اسلام ، « صداقت در ایمان به اسلام » است . از این رو « واگر صادقید ، پس تمنای مرگ بکنید ، آیه قرآن » است . صداقت ، در چهار چوبه ایمان به اسلامست ، و برای این ایمان ، باید از زندگی خود گذشت . در حالیکه راستی ، در اخلاق پهلوانی ، پیدایش گوهر خود است ، نه « راست بودن در ایمان » . راستی ، پرورش و افزایش زندگی و اصالت خود است . راست بودن ، بیان جوشش از خود است ، در ایمان به دیگری ، او از این راستی ، دور میافتد ، و دروغ میشود . اینست که جوایز مردان ، شالوده زندگی خود را راستی میدانستند ، نه صداقت . « صداقت اسلامی ، متضاد با « راستی » ایرانیست .

*** ۱۸۱ ***

حقیقت اینست که آنها نیکه برای حقیقت پیکار میکنند ، بیش از افسانه ای درد ست ندارند . هر افسانه ای ، ما را به حقیقت بودنش میفریبد ، ولی همیشه از آفشاء شدن افسانگیش میترسد ، و از اینرو پر خاشکراست . بی حقیقت بودن ، بهتر از آستنکه خود را از حقیقت بودن افسانه ای بفریبیم . اراده به زیستن بی حقیقت ، و ترجیح دادن آن به زندگانی با افسانه ای که ما را به حقیقت بودنش میفریبد ، نخستین گام در راه جستجوی حقیقت است . از سوئی هیچ افسانه ای نیست که ایمان به حقیقت بودنش ، و ترس از آفشاء شدنش را با خود نیاورد .

*** ۱۸۲ ***

در هرگونه ایمانی (ایمان به خدا ، ایمان به رهبری ، ایمان به آموزه ای) دروغی گوهری هست ، چون ایمان ، عینیت دادن خود باد دیگریست ، تا خود ، باشد . ولی در عینیت یافتن با دیگری (حتی با خدا) ، هیچکس ، خود نمیشود . ایمان ، روند نفی خود در دیگریست ، تا به دیگری و از دیگری باشد .

*** ۱۸۳ ***

برای الهیون فلسفه باف ، وظیفه اصلی فلسفه ، شناختن خداست . ولی وظیفه اصلی فلسفی ، بریدن از هر شناختی ، برای آزمودن شناختی دیگر است . فلسفه ، چیزی ویژه و ممتاز ، برای شناختن ندارد . و قتیکه ما هنوز خود را نمیشناسیم ، شناختن خدا ، يك کار ضد فلسفی است . وقتی انسان به خدا واز خدا هست (یعنی به خدا ایمان دارد) می پندارد که از شناختن خدا ، به شناختن خود میرسد . ولی انسان از خود و به خود هست ، و شناختن خود ، هیچ نیازی به شناختن خدائی ندارد .

*** ۱۸۴ ***

انسان ، روندی پادیست . در گذشتن و لبریزی از خود ، خود را می یابد ، و خود میشود . اینست که « در خود ماندن » و « خود را پرستیدن » ، بزرگترین عذاب برای اوست . همیشه ، به رستگاری خود اندیشیدن ، که شالوده ایمان دینی (ادیان سامی) است ، بر ضد این ویژگی گوهری اوست . اینست که پهلوانی و فداکاری و مستی و التهاب (برانگیختگی) ، از نیازهای گوهری اوست ، که گاه باید روی دهند ، تا روزه هائی برای گریز از زندان خود بیابد . همیشه به سود اندیشیدن ، چه در اقتصاد و سیاست امروزه (سودهای مادی) ، چه در دین (سودهای روحانی ، ملکوت و آخرت و رستگاری از گناه) ، چه در علوم ، سبب یخ بندی پیرامون او میگردد ، و خود ، در یخچال تاریک محاسبه گری ، زندانی میشود . خود ،

هنگامی خود است که از خود ، لبریز شود . از خود لبریز نشدن ، درخود ترکیدنست .

*** ۱۸۵ ***

گفتن و خاموشی ، هردو باهم يك هنرنند . کسیکه نمیداند کی باید خاموش بماند ، و کی باید بگوید ، این هنر را نمیشناسد . آنجا باید گفت که گوهر ما از ما پیدایش می یابد ، و آنجا باید خاموش ماند ، که خواست ما میخواهد نمایش بدهد . خاموشی برضد نمایشخواهی ، وپیدایش ، علیرغم قدرتهای بازدارنده . ولی انسان ، « چرند گوئی زیبا » را جانشین خاموشی میکند .

*** ۱۸۶ ***

زهد دینی ، که نوعی ریاضت و خشکیدگی و افسردگی و سنگشدهگی تن و روانست ، بهترین کالبد خود را در « اشکال هندسی » می یابد . ترین مساجد با این اشکال هندسی ، بیان چیرگی زهد و ریاضت دینی بر زیبایی ، قالب ، بر محتوا ، نظم خشکیده ، بر زندگی خونگرم ، بود . رنگها در آن ، بیان شادابی زندگی بودند که درزندان خطوط ، راه گریز ندارند . اشکال هندسی ، بیان « زندگی انتزاعی » بودند . زندگی ، درون پیکر و با پیکر انسان نیست ، بلکه زندگی ، درشکل نیست که پیرامونش فقط خطوط ساده و انتزاعی و خشکیده هستند . خطوط هندسی ، جای پوست را میگیرند .

*** ۱۸۷ ***

وقتی میگفتند که « خدا ، این کارخیر را از من کرد ، یا این اندیشه خیر را در من بوجود آورد » ، این نشان ایمان به وجود خدا نبود ، بلکه این نشان « نبود یقین به خودشان » بود . خود را توانا به کردن کار بزرگ نمیدانستند . آنها به خودشان ستم میکردند . بزرگی و انسان ، دوچیز متضاد بودند . ولی نخستین آرمان اخلاقی واجتماعی فرهنگ ایرانی ،

بزرگ شدن انسان بود . هرکارخیر و هر اندیشه گسترده و هر عاطفه مهر آمیزی که از انسان پیدایش می یافت ، نشان بزرگی خود انسان بود . بزرگی ، چکاد پیدایش انسان بود .

*** ۱۸۸ ***

داستان خلقت توراتی - قرآنی ، در تضاد با گوهر و منش فرهنگ ایرانیست . رحم و قساوت ، دورویه جدا ناپذیر قدرت یهوه والله هستند . خاکی را که هیچست ، خدا برمیدارد و در اثر رحمی که دارد ، با دمیدن در آن ، آنرا عزیز میکند ، و با کوچکترین نافرمانی در اثر قساوتی که خدا دارد ، او را ناگهان به خاک میاندازد وپست (ذلیل) میکند . (عزیز میکند آنرا که میخواهد و ذلیل میکند آنرا که میخواهد ، آیه قرآن) . خدای ایرانی ، خدای مهر است ، وهم از رحم کردن و هم از سختدلی ، هردو نفرت دارد . نفی وانکار خدائی که رحیم و قسی است ، پشت کردن به قدرتیست که استوار بر رحم و قساوتست . آمیختگی رحم و قساوت باهم در قدرت ، آرمان سیاسی واجتماعی ایرانی نیست .

*** ۱۸۹ ***

ما به آنچه بیگانه است در آغاز چون از آن میترسیم ، کین میورزیم ، سپس که بیشتر با آن آشنا شدیم ، و از برابری نیروی خود با آن یقین پیدا کردیم ، به آن میخندیم ، و اندکی که از بیگانگی کاست ، آنرا میستائیم ، و سپس آنرا هنری قابل تقلید ، میدانیم . بیگانگی ، در ما تأثیرات پی در پی ولی گوناگون میکند . فرهنگ ، همین « قدرت تحول واکنشای پایی » در برابر بیگانگی است . عقب ماندگی فرهنگی ، در ماندن يك شیوه واکنش رویاروی آنچه با ما بیگانه است ، نمودار میگردد . آنچه که دیروز برای ما نفرت انگیز بود ، امروز خنده آور است ، و فردا ، ستودنی ، و پس فردا قابل تقلید خواهد شد .

*** ۱۹۰ ***

ایرانی همیشه برای معرفت (بینش) ، شور و التهاب داشته است . معرفتش ، همیشه سروشی بوده است ، آتشی پنهانی بوده است که از ژرف تاریخ دریا ، زیانه میکشیده است . اینست که معرفتش همیشه ویژگی ، تراژیک دارد . روند معرفتش ، همیشه تراژدیست . هم جمشید و هم ضحاک و هم کیکائوس ، برای معرفت ، پرشور و گدازند . و هرکدام گرفتار بن بست دیگری میگردد . این نشان میدهد که اهریمن نیز که ضحاک ، تصویری بسیار نزدیک از او میباشد ، گرفتار همین تراژدی بوده است .

*** ۱۹۱ ***

در اوستا ، آشا (حقیقت) دوگونه ، به گرد پهلوانان میچرخد ، یکبار تند و با شتاب ، و یکبار کند و آهسته . یا به عبارت دیگر ، حقیقت دو جنبش متضاد در اندیشه ها و احساسات و عواطف دارد . حقیقت با خود دوگونه عاطفه و اندیشه متضاد میآورد . از اینگذشته ، حقیقت به گرد انسان یا پهلوان میچرخد . انسان ، محور و مرکز حقیقتست .

*** ۱۹۲ ***

بیش از هزار سال ، فرهنگ ما زیر سلطه آخوندها بوده است . ما تا ژرفای روان و فکر و احساسات خود ، آخوند زده شده ایم . ما دشمن آخوندیم چون جز پوسته ای نازک ، سراپا آخوندیم . ما از آخوند بودن خود عذاب میبریم . تا شیوه قیل و قال آخوندی ، که بیش از یک هزاره ، عرفای ما عذاب آنرا کشیده و چشیده اند و هنوز روش گفتگوی ماست ، ریشه کن نشود ، دیالوگ ، امکان پرورش نخواهد داشت . قیل و قال ، در لغت ، همان معنای « دیالوگ » را دارد ، ولی قیل و قال ، منش آخوندیست که به هوای بکرسی نشاندن حرف خودش هست ، و در دیالوگ ، منش فلسفه

سقراطی و اندیشه کمک زایمان برای زیاندن حقیقتی که هر یکی به آن آستن است . پیکار روشنفکران با آخوندها ، پیکار دوگونه آخوند ، برسر قدرتست .

*** ۱۹۳ ***

عرفای ما به « ریاضیات عالی اخلاق » میپرداختند ، در حالیکه آخوندها ، « چهار عمل اصلی اخلاق » را در اجتماع ، باورناکردنی و غیر قابل فهم ساخته بودند .

*** ۱۹۴ ***

فکری که امروز در مغز من « روی میدهد » ، فردا و پس فردا در اجتماع روی خواهد داد . یک رویداد ، تنها روی نمیدهد بلکه رویداد های دیگر را با خود میآورد . فکری که در روان من ، رویدادی در فرهنگ است ، فکری روی دهنده است . فکر من به فکر و روان دیگر نمیروند ، بلکه در فکر و روان دیگر هم روی میدهد . من یک فکر را نمیاندم ، بلکه هر فکری بخودی خودش در روان من روی میدهد ، و من ناظر آن رویداد هستم ، من خبرگذار و تأویلگر پیشآمدهای فکری خود هستم .

*** ۱۹۵ ***

راستی ، شور و التهاب و هیجانی تکان دهنده و ژرف در ایرانی بوده است که سراپای وجود او را فرامیگرفته است . ما این رابطه را بکلی با راستی از دست داده ایم . راستی ، تنها یک مسئله اخلاقی نبوده است .

*** ۱۹۶ ***

« بزرگساختن بیش از اندازه کسی در ستودنش » ، « کوچکساختن دیگران در ناستودن » آنهاست . و این ، هم آهنگی اجتماع را به هم میزند . چون در اجتماع ، هر کسی را باید به اندازه ای که سزاوارش هست ، ستود ، تا هم

آهنگی اجتماع پدید آید. هر ستودن بیش از اندازه، همانقدر ستمگریست که سکوت در ستودن کسیکه سزاوار است. شهرت طلبی، هم آهنگی اجتماع را به هم میزند، چون نیاز به این ستودن بیش از اندازه، و سکوت در برابر آنچه را باید ستود میباشد. با بی نیازی یکی از ستایش (چنانچه عرفا میخواستند) فقط يك نفر، تن به قبول ستمگری اجتماع میدهد. ولی ستودن هرکسی، به اندازه عمل نیکی که برای اجتماع میکند، بزرگترین مسئله دادگری در اجتماع، از همین جا آغاز میشود.

*** ۱۹۷ ***

دوره ای که از آنچه میترسیدیم، خدا بود، سپری شده است. ما حتی خدائی را که میترساند، دیگر خدا نمیدانیم، و از چین خدائی هم نفرت داریم. ما موقعی آزادیم که از چیزی و کسی نترسیم. هراس آوران را باید نابود ساخت، تا انسان بتواند آزاد باشد.

*** ۱۹۸ ***

هر تخمه ای «میشکفت»، و هر شکفتنی، شکفت آور بود. هر زاده ای، هر پدیده ای، شکفت آور بود. این معمائی بودن، و تاریک و روشن شدن، بسیار پیچیده بود، و مفهوم خدای مقتدر و واحد، مسئله را بسیار ساده ساخت. او با يك امر، از هیچ، همه چیز ساخت. امر خدا، بجای شکفت و معما نشست. يك معجزه که قدرت نمائی خدا باشد، بجای «روند پیچیده پیدایش»، نشست. معجزه هم، شکفت آور بود، ولی میان «شکفت پیدایشی» با «شکفت امری» تضادی کلی بود. یکی شکفت میکرد، چون همه جهان در اثر پیدایشی بودنش، معمائی بود، دیگری شکفت میکرد، چون در همه چیز، معجزه قدرت خود را میدید. در شاهنامه، جای پا شکفت به معنای پیدایشی، مانده است. این شکفت است که روزی به تفکر فلسفی میانجامد. یکی هر کجا به شکفت میآید،

سپاس خدا را میگذارد، دیگری هر کجا به شکفت آمد، میاندیشد.

*** ۱۹۹ ***

اگر در داستان کیومرث در آغاز شاهنامه ژرف شویم، می بینیم که انسان، حقیقت را دربرخورد با درد، در خواب می بیند، و به شور میآید. سروش، خدائیسست که حقیقت را در خواب (تیرگی شب) در موقع فرارسیدن درد (سروش مانند جمشید، کارش نجات دادن از درد است) میآورد، و بسیار شورانگیز است (به شور آمدن سیامک در آگاه شدن از حقیقت). و پیوند این سه پدیده که ۱- درد مندی و ۲- رویا دوستی ۳- و بشور آمدگی و مستی، ویژگیهای انسانیسست که فرهنگ ایرانی، تصویر میکند.

*** ۲۰۰ ***

وقتی، شرائط و مقتضیات، تغییر نمیکند (یا تغییر ناچیز است)، تجربه ای که دیروز شده است، قابل انتقال به امروز و فرداست. این بود که عمل کردن و زندگی کردن، طبق تجربیات پیشینیان، زحمت تجربه مجدد (خطرات نو آزمائی) را میکاست. این بود که معتبر بودن تجربه گذشتگان، اصل مقدسی شد، و نو آزمائی، تباهکاری و جنایت و سرکشی از فرمان خدایان گردید. و هنگامی تغییراتی در شرائط و مقتضیات پدید آمد، نو آزمائی، با اصل مقدس بودن تجربیات پیشینیان، در تنش آمد. برای رفع این تنش، کوشیده شد که «اصل مقدس بودن گذشته» بدینسان نگاه داشته شود، که فطرت را «پیش از پیشینیان» بگذارند. پیش ترین پیشینه، که فطرت خواند شد، چیزسست که در آغاز، و پیش از پیشینیان بوده است. برای نفی «پیشینه = سنت»، باید به «پیشین ترین چیزها = نهاد و گوهر و یا فطرت» چنگ زد. نفی گذشته با دورترین گذشته، میشود. مثلاً در تورات، کفایت میکرد که گفته شود خدا با ابراهیم پیمانی بست و این پیمان، یهودیان را ملتزم و مکلف میساخت. ولی

در قرآن ، پیمان بندگی از خدا ، فطری ساخته میشود . چنانکه با سرکشی از قوانین توراتی در اروپا ، به تئوریهای فطرت دست آویختند . و این فطرت ، آزاد شدن مطلق از تاریخ ، و دادن آزادی کامل به عقل بود ، تا « هرچه میاندیشد » بنام فطری بودن ، مقدس سازد . همچنین در دوره اسلامی ، بسیاری کوشیدند که تفکرات خود را در همان فطرت ، متمرکز سازند . عرفا ، بدینسان ، عشقی که فراسوی همه ادیانست ، بجای تسلیم اسلامی ، فطری ساختند . همینطور در داستان حی الابن یقظان ، عقل خود کفا ، فطرت میشود . دگرگون ساختن فطرت ، دگرگون ساختن کل نظام حقوقیست .

*** ۲.۱ ***

اشعار حافظ ، تصویر انسان را ازدیدگاه ایرانی ، در تضاد تصویر انسان از دیدگاه اسلام نشان میدهند . کسیکه اشعار او را حاشیه برقرآن ، و امتداد افکار قرآنی میدانند ، بزرگترین آسیب را به فرهنگ ایران میزند . تاکنون ، حافظ در اثر این مشتبه سازیهای ریاکارانه ، مه آلوده و تاریک و مبهم ساخته شده است . در اشعار او باید تضاد تصویر انسان را ، در برابر تصویر انسان در قرآن ، بیرون آورد و چشمگیر و برجسته ساخت ، تا ایرانی خود را درست بفهمد ، و تا دریابد که چرا سده ها آنرا در کنار قرآن نهاده است . اشعار حافظ ، پادزهر افکار زهر آگینی بوده است که هر روز بنام دارو ، مجبور است بخورد . همه این تأویلات بر حافظ را باید دور انداخت و حافظ را درست در تضاد با قرآن فهمید و تأویل کرد . حافظ ، قرآن ایرانی بوده است . حافظ ، شاهنامه را ادامه میدهد . هنوز کسی نپژوهیده است که اندیشه های بنیادی حافظ ، همان اندیشه های بنیادین شاهنامه فردوسی است . شناختن اندیشه های حافظ در راستای اندیشه های شاهنامه است که تضاد تصویر ایرانی از انسان را ، با تصویر انسانی در قرآن ، برجسته میسازد . حافظ را کسی درست میفهمد که شاهنامه را در ژرفش فهمیده باشد . رند حافظ ، همان موضعی را در برابر دین میگیرد ، که فردوسی در تمثیل کرباس در برابر

بنیادگذاران دین گرفته است .

*** ۲.۲ ***

« جام جم » ، که همان « چشم خورشیدگونه ، در هفتخوان است » و نماد « معرفت پیدایشی » در فرهنگ ایرانی هست ، جای معرفت اسلامی و قرآن (معرفت تنزیلی) ، می نشیند . معرفت پیدایشی جمشیدی ، معرفت دردهای انسانی ، و زدودن آن با خرد و خواست انسانیت ، که با معرفت فرمانهای نوشته خدا ، برای تسلیم شدن کامل به خدا ، فرق دارد ، و دو معرفت متضاد با همد . تفسیرات عرفانی از « جام جم » ، بسیار گمراه کننده بوده اند . یک نظر ، به ساختار داستان جمشید در شاهنامه ، و داستان جام کیخسرو ، و دیدن بیژن دردناک در چاه ، و رسالت پهلوان (رستم) برای رهائی بخشی بیژن ، و تطابق مفهوم نوروز جمشیدی با بینش کیخسرو در جام ، شاخصه معرفت پیدایشی و سروشی است . عرفان ، با بکار بردن جام جم به عنوان تمثیل ، پیوند اسطوره ای آنرا که مشخص سازنده معنای حقیقی اش بود ، فراموش ساخت . جام جم برای حافظ ، تمثیل عرفانی نیست ، بلکه هنوز ماهیت اسطوره ای دارد .

*** ۲.۳ ***

روزگاری همه میخواستند خود را آئینه بسازند . یکی خود را آئینه میساخت ، تاخدا از او باز تابیده شود ، یکی خود را آئینه میساخت ، تا چیزها را عینی (یا آنطور که در برونسو هستند) ببیند . روزگاری دیگر ، مردم میخواستند آئینه ای بیابند و در آن بنگرند که ، گستاخانه ویی غرض ، ضعف ها و عیب هارا بنماید ، (پیش از آنکه در خشم ، آئینه را بشکنند یا دوراندازند) تا آن ضعفها و عیب هارا جبران کنند . با دیدن خود در آئینه ، میتوان به خود ، صورتی دیگر داد . خود را آئینه ساختن ، بیخود ساختن خود بود . آنچه که خود ، از آن و به آن بود ، از خود میزدود ، تا

و چشم دوم او تکرار چشم اولش نیست. يك چشمش آناهیستی است و يك چشمش میترائی .

*** ۲.۷ ***

هزاره ها حیوانات ، به خدایان ، نزدیکتر بودند ، وانسان ، خدا را به شکل حیوان میکشید و میدید . آیا این رشك انسان به حیوان بوده است که تا توانسته است حیوان را از خدا دور کرده است ، تا خودش را بی نهایت به خدا ، نزدیک کند ، وفراموش کرده است که با دور کردن حیوان از خدا ، بعکس خواستش ، خودش را هم از خدا دور میکند ، چون در خودش بیش از آنچه می پندارد ، حیوان (یا حیوانات) هست . از اینگذشته يك حیوان نیست ، بلکه « مجموعه ای از حیوانات » هست . وتفاوت انسان با هر حیوانی آن بود که انسان ، « دسته ای به هم بسته از حیوانات » بود . از هر حیوانی کمتر بود (تمام آن حیوان نبود) ، ولی درکل بیش از هر حیوانی بود (چون از هر حیوانی ، چیزی داشت) . تئوری فرهنگ بر شالوده « انسان ، وجودی با کمبودی » (از متفکر آلمانی گهلن) این نکته بنیادی را نادیده گرفته است که اسطوره های ما بهتر از آن باخبر بوده اند . بهرام ، وجودیست دارای ویژگیهای به هم آمیخته از حیوانات گوناگون . انسان ، يك حیوان به هم آمیخته از حیوانانست ، وتنها يك حیوان نیست . برای همین خاطر ، احساس خدائی میکند .

*** ۲.۸ ***

جداکردن صادقانه « دانسته ها » ، از « نادانسته ها » ، خطرناکست ، چون معمولا به آنجا میانجامد که انسان احساس میکند که هیچ نمیداند . برای اظهار فروتنی ، دعوی « هیچ دانی کردن » ، غیر از جد گرفتن مسئله « حد دانائی از نادانئی » است . یافتن مرزی که دانائی از نادانئی ، عقل از بیعقلی ، جدا میشود ، وظیفه اصلی هر فیلسوفیست . شاید این مرز را

ندارد .

*** ۲.۵ ***

مؤمن ، کسی است که آنچه میخواند ، فقط از دید يك کتاب ، و برای فهم بهتر آن کتاب ، میخواند . درواقع ، در خواندن کتابهای دیگر نیز ، فقط همان کتاب را میخواند . آن کتاب را همیشه در خواندن کتابهای دیگر ، تکرار میکند ، در واقع او چیزی جز همان کتاب مقدسش نمیخواند . در خواندن هر کتابی ، باید از دید همان کتاب ، همه چیزها را فهمید و دید ، تا آن کتاب را درست فهمید ، و به نویسنده آن ، احترام گذاشت . مؤمنی که همه کتابها را فقط از دید کتاب مقدسش میخواند ، به هیچ نویسنده و متفکر و انسانی ، احترام نمیگذارد . هیچ اندیشه ای ، ارزش ندارد تا از آن اندیشه ، همه چیزها را بنگرد . ما هنگامی به يك اندیشه وانسان ، ارج میگذاریم ، که با عینک او نیز یکبار جهان را بنگریم .

*** ۲.۶ ***

وقتی میخوانیم که میترا ، هزارگوش و ده هزارچشم دارد ، ما میاندیشیم که مقصود ، هزارگوش مکرر در کنارهمدیگر ، وده هزار چشم مکرر ، درکنار همدیگر داشته است . چون ما با جهان بینی پیدایشی ، دیگر آشنا نیستیم . آنها درهر چیزی ، يك معما میدیدند . هر چیزی ، پیدایشهای گوناگون داشت . پس مقصود آن بوده است که چشمی در پس چشمی ، وگوشی در پس گوش . آنچه گوش اول نمیشنود ، گوش دوم میشنود و آنچه گوش دوم نمیشنود ، گوش سوم میشنود ، یا همینطور آنچه چشم دوم می بیند ، چشم اول نمی بیند ، تا پایان . آنکه پیدایشی می بیند و میشنود ، معنائی بودن ژرفها را میشناسد ، ومیداند که هزارگونه آواز گوناگون ، برای شنیدن هست و ده هزارجلوه های گوناگون ، برای دیدن هست . حتی انسانی که دوچشم دارد ، از دید همین جهان نگری ، دو چشم متفاوت دارد ،

به خدا ، یا به چیزهای برونسو ، نزدیک شود . ولی خودی را که میزدود ، درست همان چیزی بود که باید خدا یا برونسو در آن بازتاب شود. دیگر او چیزی نبود که به چیز دیگر ، نزدیک شود . روزگاری خدا میخواست تا ما هیچ شویم ، اکنون « واقعیت و برونسوگرایی » ، از ما همین را میخواهد . واقعیت و خدا ، هر دو مانند هم ، دشمن خود هستند . شادی ما از واقعیت ، امتداد همان شادی ما از خداست ، چون هر دو ما را هیچ میکنند . انسان ، میخواهد از درد داشتن « خود » نجات یابد ، اینست که خدا یا واقعیت ، چون او را هیچ میسازند ، شادی میآورند .

دیگری ، تاب آنرا ندارد که در آئینه ای که ضعف را می نماید ، بنگرد . آئینه ضعف نما ، همه چیز را ضعیف ، مینماید و طبعاً آنچه را نیز که نیرومند است ، ضعیف مینماید ، و با چنین دیدی ، نیروی ما را برای صورت دهی به خود ، نابود میسازد .

*** ۲.۴ ***

رابعه صوفی ، با يك عبارت ، نکته ای را بسادگی و قاطعیت و نرمی و کوتاهی بی نظیر گفته است که همه اسلامهای راستین کنونی ، در صدها جلد کتاب ، دلیری گفتن آن را نداشته اند . وقتی از اطیعو الله و اطیعو الرسول و اولو الامر منکم ، از او میپرسند ، میگوید من از اطیعو الله ، به اطیعو الرسول نمی رسم . مسئله بنیادی دین ، یافتن رابطه مستقیم با حق و حقیقت است . اطاعت از رسول و حکام ، رابطه شریعتی و غیر مستقیم و ثانوی هستند . کسیکه از داشتن رابطه مستقیم با خدا عاجز است ، باید از رسول یا حاکم وقت ، اطاعت کند . ولی وقتی وجدان انسان ، میتواند رابطه مستقیم با حق و با حقیقت داشته باشد ، نیازی به اطاعت از انبیاء و حکومتها ندارد . و هر انسانی میتواند با خدا رابطه داشته باشد . خدا ، در رابطه اش با انسانها تبعیض و امتیاز را نمیشناسد . امکان رابطه مستقیم با خدا ، نخستین اصل دموکراسی است . هیچکس ، رابطه ویژه ای با خدا

هیچگاه نتوان بدقت معین ساخت ، ولی مبهم شدن این مرز ، همه دانائیهها را متزلزل میسازد .

*** ۲.۹ ***

بهترین کاربرد کلمه « حقیقت » ، موقعیست که کسی از معرفتش ، نسبت به چیزی یا پدیده ای ، ناخشنود است . حقیقت ، نشان آنست که در يك پدیده ، چیزی هست که بدان معرفت نیافته است . بدترین کاربرد کلمه حقیقت ، موقعیست که حقیقت ، نشان معرفتیست که انسان از چیزی دارد ، و از آن خشنود و به آن مغرور است .

*** ۲۱. ***

نیرومند ، در هر لحظه ای که میآید ، منتظر تولد تازه ایست ، و سست ، در هر لحظه ای که میآید ، منتظر مرگ دیگریست . یکی همیشه میزاید ، و دیگری همیشه میمیرد .

*** ۲۱۱ ***

« جانان » ، که موضوع عشق ورزی عرفا بود ، در واقع ، همان « جمع جان » بود که برای عارف ، همه ، علیرغم کثرتشان ، فقط « يك جان » بودند . و این يك جان بودن همه جانها ، از جهان نگری اسطوره ای ایران آمده بود . ایرانی ، وقتی دم از جان میزد ، همین یگانگی جان را در همه چیز می یافت . و از اینجا ، هم مفهوم « همدردی » و هم مفهوم « همکامی » و هم مفهوم « مهر ورزیش » سرچشمه میگرفت . از این گذشته ایرانی با کسی همدردی نمیکرد ، بلکه « دلش برای دیگری میسوخت » . تمام هستی اش از دیدن درد دیگری میسوخت ، نه آنکه فقط همان درد را در خود بکند . درد دیگری ، او را میسوخت . درد و کام هرجانی را همه جانها ، می یافتند . درد و شادی انفرادی که بریده

از دیگران باشد، نبود. سعادت و خوشی از سوتی، و درد و شوم بختی از سوی دیگر، به تصرف و مالکیت هیچکسی در نمی آمد. بهزیستی، بهزیستی اجتماعی و جهانی بود. کار، هم نیروئی اجتماعی بود. پیکار بر ضد درد، پیکار بر ضد همه جان آزاران بود، درد خصوصی و انفرادی، وجود نداشت، که کسی فقط برای زدودن درد انحصاری خودش و گروه خودش بجنگد. طبقه کارگر، درد ویژه خودش را نداشت. درد يك طبقه، يك قوم، يك جامعه دینی، يك جنس (زن)، درد همه جامعه بود. جانها، علیرغم خواستهای و سود خواهیهای متفاوت و متضاد فردی و گروهی، به هم پیوند داشتند. اینها پیامد تفکر پیدایشی آنها بود. ولی در جهان بینی اسلام، با نگاه داشتن این مفهوم (که جانان باشد) بسیاری از احساسات و عواطف و منش ایرانی، دوام یافت. در واقع آنکه به جانان عشق میورزید، جانی بود که مهرش را به همه جانها در خود باز می یافت. آگاه بود این پیوند جانی میان همه جانها، عرفان بود. طبعاً با مفهوم جان، فلسفه زندگی و قداستش نیز به عرفان سرازیر شد. زندگی، مهرورزیدن به همه، و دلسوزی از دردهم، و کام یافتن از خوشی همه بود. فقط با آغشته شدن با مفهوم خدای اسلامی، عشق، راستای مستقیمش را به طبیعت و انسانها، از دست میداد، و متعالی و انتزاعی شد و بعد اجتماعی و سیاسی اش را از دست داد، یا مهریه اجتماع و گیتی، بکلی غیر مستقیم و با واسطه، و فرعی ساخته شد.

*** ۲۱۲ ***

از آغاز دوره ساسانیان، مردم دیگر اعتقادی به سلطنت، و به دین حاکم (زرتشتی) نداشتند و از آزادی برای گفتن اندیشه های خود محروم بودند. این واقعیت را از پند اردشیر سرسلسله ساسانی به پسرش شاپور میتوان آشکارا دید:

مجو از دل عامیان راستی کزان جست و جو آیدت کاستی

وزایشان ترا گر بد آید خبر تومش نو زیدگوی و انده مخور
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست اگر پای گیری، سر آید بدست
 چنین باشد اندازه عام شهر ترا جوادان از خرد باد بهر
 دین مردمی، یا آنچه را که مردم باور داشتند، با دین آخوند زده زرتشتی،
 فرق کلی داشت. تراژدی سیاوش، بیانگر این بدبینی به حکومت، و يك
 آئین بنیادی دینی مردمی بود. جنگ رستم و اسفندیار، پدیدار همین
 تناقض دین مردمی (که رستم، نمادش بود)، و دین آخوندی زرتشتی (که
 اسفندیار و گشتاسپ و بهمن نمادش بود) است. در واقع سیمرغ، یا
 دین مردمی، با اهورامزدا، یا دین حاکم آخوندی، میجنگید. مردم در
 کالبد رستم، علیه دین آخوند و شاهی، در گشتاسپ و اسفندیار و بهمن،
 پیکار میکردند. و سپس تراژدی سیاوش، چون آئین دینی مردمی بود،
 شکل عزاداری حسین را گرفت، و باز يك دین مردمی، علیرغم «دین
 اسلام شد که در آن موقع با تسنن»، عینیت داشت. این عینیت دادن
 تشیع با دین مردمی ایرانی، در تاریخ ایران بزرگترین فاجعه تاریخی بوده
 است. دین مردمی ایرانی، دینی بر ضد ادیان مثبت تاریخی دنیا بوده است.
 سرش، پیامبر حقیقت زندگی به وجدان هر انسانی بوده است، و همانندی با
 جبرئیل یا روح القدس نداشته است.

*** ۲۱۳ ***

در میترا یشت، میترا، از پیمان شکنی، همیشه به خشم میآید، و
 پیمان شکن را از کیفیهای (پاد افره های) شدید جسمی میترساند. ولی
 ما با اخلاقی دیگر در فرهنگمان روبرو میشویم، که با پیمان شکن، بشیوه
 ای دیگر رفتار میکند. همان خنده مردم، به شکننده پیمان، بدترین
 مجازاتهاست. به سروری که پیمانش را با مردم بشکند، همان خنده مردم،
 کفایت میکند. به حاکمی که مردم میخندیدند، دیگر حقانیت خود را (فر
) به حکومت از دست داده بود. هر بذله و لطیفه و طنزی که مردم برای

حکومتگران میسازند ، نفی حق آنها را به حکومت میکند . از اینجا میتوان دید که چرا حکومتگران از خنده مردم در هراسند . گوش به معنای دقیق این شعر فردوسی بدهید :

سپهبد کجا گشت پیمان شکن بخنده برو نامدار انجمن
شاید میترا ، با کیفرهای سخت بدنی و خشم بی اندازه اش (که بکلی بر ضد جهان نگری ایرانیست و فقط ویژگی اهریمن است) ، مسئول پیمان شکنی مردم با حکام بوده است ، و خنده مردم ، پاسخگوی پیمان شکنی حکام با مردم . با يك لبخند ، حق به حکومت و قدرت ، گرفته میشود . شوخی ، چیزی جز همین آوردن شوخ (چرك) ، پیش چشم نبوده است . حکام نمیتوانستند ، زشتی و پلیدی و پیمان شکنی خود را با مردم ببینند و تاب بیاورند . داد کردن ، پیمان ملت با شاه بوده است . آنکه داد نمیکرد ، پیمانش را با ملت میشکست . حاکم تا آن جا حق به حکومت داشت که داد بکند . خدا تا هنگامی خدا بود که داد بکند . و به آنکه داد نمیکند ، فقط يك لبخند ، کفایت میکرد تا حقانیت به دادگری را از دست بدهد . از این رو بود که هیچکس در برابر شاه و حاکم ، حق خندیدن به او را نداشت .

*** ۲۱۴ ***

تفاوت اخلاق پهلوانی را با اسلام و تصوف ، از همین نکته میتوان شناخت ، که پهلوان ، ستایش به سزا را ، يك ویژگی مردمی و اجتماعی میداند . انسان را برای کارهای سزاوارش باید ستود ، و هر کسی برای کارهای سزاوارش باید در اجتماع ستوده شود . اجتماعی ، زنده و بیدار و مسئولست که نیکی را در هر کسی بلافاصله میستاید . فراموش ساختن نیکی خود (تو نیکی میکنی و در دجله انداز) ، يك شیوه تفکر انیرانیست ، که ایران را نابود ساخته است . جامعه ای که نیکی را نفی بیند و فراموش میکند و نمیستاید ، حکم نابودی خود را بدست خودش امضاء میکند . با ستایش ، نکوکار ، دلیر به کردن نیکوئیهای دیگر میشود . و نکوهش ،

دل تبهکار را از تکرار تباه ، میکاهد . آنچه در ستایش بداست ، ستایش ناسزاست ، که استوار بر نیت بد است . آنکه بناسزا کسی را میستاید ، میخواهد او را بشکند .

ستاینده ، کو زبهر هوا ستاید کسی را همی ناسزا
شکست توجوید همی زان سخن نمان تا ببیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار تو او را زگیتی ب مردم مدار
(آنکه ستایش برایش معنایی ندارد ، نباید او را مردم شمرد و در او مردمی دید)
که یزدان ، ستایش بخواهد همی نکوهنده را دل بکاهد همی
همانسان که خدا ، حق دارد ستایش بخواهد ، همانسان انسان ، این حق را دارد . نه اینکه فقط خدا ستوده شود و انسانها از آن محروم مانند . بزرگان را فقط پس از مرگ ستودن ، بر ضد شیوه تفکر پهلوانی است . هرکار نیکی ، ولو بسیار هم ناچیز باشد ، بخودی خودش ، ستودنیست . در اسلام ، چون هراس از « تزلزل در ایمان » هر کسی هست ، باید صبر کرد تا نشان داده شود که همیشه تا پایان زندگی ، ایمان داشته است . واقع ، ایمان او ستوده میشود نه عمل نیک او . ولی در جهان نگری پهلوان ایرانی ، هر کار نیکی ، بخودی خودش ، ستودنی بود . نیکی ، تنها از « ایمان به آموزه یا پیامبری » سرچشمه نمیگرفت .

*** ۲۱۵ ***

پیشرفت حقیقی ، نسبت به يك هدف معین و خواستنی سیاسی و صنعتی و اقتصادی معین نمیشود ، بلکه نسبت به یافتن معنای خود ، مشخص میگردد . و معنا ، هم آهنگی کل يك ملت در گسترش هست . و تاریخ و فرهنگ و آینده يك ملت با هم ، این کل هستند . یافتن این معنا ست که پیشرفت بشمار میرود ، نه رسیدن به يك حالت و وضع سیاسی یا اقتصادی در اجتماعی دیگر .

« بزرگی » ، در فرهنگ ایرانی ، پیوند با مهر داشت . بزرگی ، بی مهر امکان نداشت . بزرگی ، دوری میآورد ، که در نزدیکی مهر، باید زوده شود . بزرگی، آنگاه بزرگیست که میتواند با مهر بیامیزد . این ویژگی در شعری که فردوسی در باره یزدگرد بزه کر میسراید ، پدیدار میشود :

چو شد بر جهان پادشاهیش راست بزرگی، فزون گشت و مهرش بکاست
در فرهنگ مردمی ، بزرگی بی مهر ، بزرگی نبود . دستگاه حکومتی و سیاسی ، بی این پیوند ، نزد مردم هیچ ارجی نداشت . هر حاکم و رهبر و قدرتمندی که پیوند مهریش با مردم ، بکاهد ، از ارجش نزد مردم میکاهد .

معمولا ، آنچه را که انسان بسیار بها میداد ، به خدا نسبت میداد و صفات خدا میشمرد ، و برترین ارزشی را که داشت ، ذات خدا میشمرد . طبعاً طبق تحولات فکری و روانیش ، آنچه از ارزش میافتاد ، یا کم ارزش میشد ، نمیتوانست خدائی باشد . بدینسان ، خدا رو برونتر میشد . تا آنکه شخصیت خدا (خود) باقی ماند . و عرفا ، « خود » را درست دشمن شماره يك « عشق » میدانستند که نمیکذاشت از آن بگذرد و نمیکذاشت در « خود » بیاید . این بود وقتی « خود » هم چیزی ارزشی شد ، آنرا هم از خدا کنند ، و دور ریختند . خدا ، اصل بیخودی و بیمرزی شد . مسئله بود خدا (آیا خدا هست ؟) ، برای عرفا ، مسئله ، نبود . چون برای بودن خدا ، باید خودی داشت که مرز دارد ، و آنچه به همه جا میآید و از همه چیز میرود ، نیاز به بود ندارد . آنچه در انسان ، از مرزهایش میگذرد ، بی آنکه احساس مرز کند ، برترین ارزش انسان شد . خدا ، نماد ارزشهایی شد که تعلق و مالکیت ناپذیرند .

از دیدگاه « دین مردمی » ، در واقع دوائر ناجوانمردیهای گشتاسپ و اسفندیار و بهمن در برابر زال و رستم و فرامز هستند که شاهی هخامنشیها و ساسانیها نابود میگردند . وقتی بهمن ، پسر اسفندیار ، زال را در بند میکشد ، پشتون به او میگوید :

چو رستم ، نگهبان تخت کیان همی رنج میبرد و بستی میان
تو این تاج از او یا فتی یادگار نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
زهنگامه کی قباد اندر آی چنین تا بکی خسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند جهانرا همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی دلت باز گردان ز راه بدی

آنگاه گوش به نفرین رودابه (زن زال ، که خودش پسر سیمرغ است و مادر رودابه که سیندخت باشد ، دختر سیمرغست) بسپارید :

ز زندان بایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ همال (رودابه)
که زاراد لیرا گوارستما نبیره گونامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر پسر زارکشته بیبکان تیر

مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار ا
آنگاه پشتون به بهمن سفارش میکند که بهتر است علیرغم این پیروزی شرم آور ، شبانه از آنجا با سپاهش برگردد . با پیروزی ، که نماد برترین ناجوانمردی در اسطوره های ایرانست ، تاریخ شاهی در ایران آغاز میگردد . شاهی ، در ایران استوار بر ناجوانمردیست . شاهنامه فردوسی ، شالوده شاهی را در ایران شومترین ناجوانمردی ها میداند .

ستمی که حکام زرتشتی با هواخواهان دین مردمی (یا سیمرغی) کرده اند در تاریخ ما باز نمانده است ، ولی حافظه ملت ، آنرا در اسطوره ها نگاه داشته است . ناجوانمردی گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، فاجعه نهائی تاریخ ایران را ، که هم شکست از اسکندر ، و هم شکست از اسلام ، میباشد ، بیار

میآورند . از دید آئین مادری (یا سیمرغی) نفرین رودابه (مادر و سرچشمه تاج بخشی یا حاکمیت درایران) ، بسیار گرانقدر و بسیارشوم است . از دید گاه آئین سیمرغی ، نفرینی است گریز ناپذیر . به همین علت نیز بهمن ، خود تن به آن میدهد که شبانه دور از انظار مردم از شهر خارج گردد و متوجه شرم انگیزی کارش میشود . شرم انگیزترین پیروزی اسطوره های ایران که آغاز تاریخ ایران میباشد ، همین پیروزیست . تاریخ هخامنشی از دیدگاه اسطوره ای ، با شرم انگیزترین پیروزیها ، آغاز میگردد . دوشکست بزرگ ایران (از اسکندر و عرب) ، بیان تأثیر این نفرین مادرخدا یا سیمرغ هست .

*** ۲۱۹ ***

ما در « مهر یشت ، در اوستا » ، تصویر مسخ شده و زشتی از (میترا) مهرداریم . علت هم آنست که میترا در آغاز ، خدای مهرورز و آفریننده و دادگر (توزیع کننده) و همچنین خدای پیمان بوده است . پیمانش ، ادامه همان اندیشه مهر بوده است و از سر اندیشه مهر ، سیراب میشده است . ولی اهورامزدا که خود را تنهاخدای آفریننده و مهر ورز میدانست ، طبعاً موبدان را بدان گماشت که این صفات را از میترا تا میتوانند بزدایند . پس از زودن این ویژگیها ، آنچه از میترا بجای ماند ، خدائیتست که همیشه از فریب خوردن در پیمان شکنی ها در خشم است و کارش هراس انگیزتختن میباشد . این ترس از فریب خوردن میترا با ده هزار چشم بودنش و هزار گوش بودنش ، هم آهنگ نیست . چون این چشمها و گوشها ، بیان معرفت ژرف و گسترده از هر چیزی بوده است ، و طبعاً کسی نمیتوانسته است او را بفریبد . میترائی که تن به تبعید شدن به غرب نداد و در وطن خود ماند ، چنان مسخ شد که ما از خدا بودنش ، بشگفت میآئیم . اهورامزدا برای خدا شدن ، میباید همه نیکوئیها و زیباییها را از خدایان پیشین سلب کند و آنها را از اصالت بیاندازد ، تا ویژگیهای گرانقدر آنها را از آن خود سازد . اهورامزدا همین کار را

با سیمرغ و جمشید نیز کرده است . مهری که با پیمان ، آمیخته ، و طبعاً در این آمیختگی و هم آهنگی ، زیبا بود ، بی آن مهر ، سخت و گرفته و تند و زشت میشود .

*** ۲۲۰ ***

حکمت که « بینش پیر جهان دیده » است ، آنچه را ویژگی پیرست ، فضیلت می شمارد . طبعاً « وقار » را ، که آهستگی و بردباری میباشد ، برترین فضلت میشود . نبود نیرو ، هر اندامی و طبعاً هر کردار و اندیشه و احساسی را سنگین (گران) میساخت ، واز جنبش و پویائیشان میکاست . انسان از آن پس ، آهسته میاندیشید ، آهسته کار میکرد ، و آهسته واکنش نشان میداد ، و عواطف و احساساتش ، خاکستر نیمه گرم بودند . حکمت ، دیگر آشگونگی را دوست نداشت و بر ضد شور و برانگیختگی بود .

*** ۲۲۱ ***

در فرهنگ ایرانی ، اخلاق (نیکی و بدی) ، استوار بر پسندیدن و نپسندیدن بوده است . انسان ، کاری را میکرد که می پسندید ، و حکومت و قانون را باید بیسندند . انسان نمی آزد ، چون نمی پسندید . این بیان اوج لطافت و حساسیت فرهنگیست . در اسلام ، اخلاق ، استوار بر امر به معروف و نهی از منکر بود . دیگری را باید به نیکی کردن ، فرمان داد ، ولو آنکه خودش هم نپسندد . فرهنگ ایرانی ، به نیکی گوهر انسان ، یقین داشت . اسلام ، گوهر انسان را فاسد میدانست . این سنجه پسندیدن ، از همان مفهوم فرّ و آئین سیمرغی (بانو خدا) برمیخیزد ، که نرمی گفتار و کردار و اندیشه را می پسندد . گفتار و کردار و اندیشه ، هم نباید آزارنده باشد و هم باید پرورنده باشد . حتی در شاهنامه می بینیم که فرمان به معنای پند هم آمده است . وقتی زال کیخسرو را می نکوهد میگوید
ز پیر جهان دیده بشنو سخن چو کژ آورد رای ، فرمان مکن

فقط وقتی سخن من که زال هستم درست است ، آنرا فرمان بکن .

چو گفتار تلخست با راستی ببندد در کژی و راستی

نباید که آزار گیری زمن ازین راستی، پیش این انجمن

گفتار نرم و پسندیدنش ، پیآیند مفهوم فرّ بود . حکومت ، استوار بر دو عنصر فرّ و خشترا بود . فرمان ، پیوند با خشترا داشت ، و کاربردش در سپاهگیری و نگهبانی کشور بود . آنجا که مسئله نگهبانی در میان بود ، حق به دادن فرمان داشت ، ولی در داخل اجتماع ، مسئله بنیادی پروردن بودن نه نگهبانی و فرمان ، ارزش و ارج پند را داشت که باید با مهر ، افسون کند و بیانگیزد مفهوم پند در داستان کیخسرو برای گرفتن دژ تسخیر ناپذیر ، همان نیروی جادو گریست . نامه پند آمیز کیخسرو که با سر نیزه در دیوار دژ میگذارند ، نیروی جادوگرانه دارد . شاه در درون مرزش « پند افسونگرانه » میدهد ، نه « فرمان » . اینست که با آنکه خود را شاه (خشترا) می نامند ، ولی حقانیت خود را همیشه از « فرّ » میگیرند . و لقب شاهی ، نشان آن بود که شاهی ، از طبقه سپاهی برخاسته ، و در آغاز فقط نقش نگهبانی را داشته است . به همین علت نیز بود ، که سپاهیان ، شاه را بر میگزیدند . نقش شاهی با نقش فرهمندی ، که پرورش اجتماع را به عهده داشته است ، فرق داشته است . مسئله حکومت ، از جمع این دو نقش متفاوت ، در یک شخص ، آغاز میشود .

در شاهنامه ، جمشید ، فقط نقش ناب فرهوری را دارد ، و کیومرث ، نقش شاهی را دارد . کیومرث و سیامک ، نقش « نگهبانی از جان » را بازی میکنند . به همین علت نیز جمشید ، اسطوره ای کهنسالتر میباشد . و اینکه مثال اعلای همه شاهان ، جمشید بوده است ، نشان اهمیت بنیادی نقش « پرورش » بوده است . شاه (خشترا) ، میخواست است فره ور هم باشد . جهانگیر و جهانبان میخواست است ، جهانپرور نیز باشد . نقش نظامیگریش ، بس نبوده است . « کشش گفتار » که در شاهنامه ، « افسون و جادوی شاهی » هم خوانده میشود ، در حقیقت ، همان « آواز سیمرغی » است . در جهان

بینی سیمرغی این آواز و گفتارو بانگ است که ، آستن میکند ، و جان میآفریند . حکومت ، باید در همان گفتن و گفتگو ، مردم را بیانگیزد و مردم را به کردن کارهای سودمند و نیک بکشانند . این ویژگی ، به حکومت ، حقانیت سیمرغی یا فرّ ی میداد .

۲۲۲

آنکه تنها به سعادت خود میاندیشد ، نشان آنست که از رسیدن به سعادت جمعی ، نومید شده است . هرگونه سعادت جمعی ، برای او بی معنای شده است . ولی سعادت ، همیشه با « کل » ، کار دارد ، و این کلست که معنا دارد . انسان رابطه خود را با سعادت چه جمعی و چه فردی ، هنگامی از دست میدهد که سود اندیش میشود . « سود اندیشی » ، با « معنا یابی » ، متضاد است . سود ، با جزء و هدفهای جزئی ، کار دارد . هر جزئی را از کل جدا میسازد ، تا سودش را بطور روشن و مشخص حساب کند . وسوهای اجزاء ، باهم هم آهنگ نیستند . ولی معنا ، میکوشد از اجزاء ، کل را بیابد ، و برجذاتی اجزاء در معنا ، چیره میگردد .

۲۲۳

در گذشته بدان روی میکردند که بدانند حقیقت یک چیز ، چیست ؟ میگفتند حقیقت دین چیست ؟ امروزه کسی دیگر نمیخواهد بدانند حقیقت این و آن چیست ؟ بلکه میخواهد بدانند که ارزش این حقیقت ، و آن حقیقت برای زندگی چیست ؟ اینکه حقیقت ، هست یا نیست ، مسئله ما نیست . اینکه « آنچه حقیقت دانسته میشود » چه تأثیری در ما دارد ، و در چه مواقعی میتوان آنرا سود آور یا زیان آور بکار برد ، مسئله ما شده است . انسان در حقیقت بودن چیزی ، بی تفاوت شده است . انسان میخواهد ارزش « آنچه‌هایی که حقیقت گرفته میشوند » برای خود یا اجتماع یا طبقه اش بداند .

وقتی انوشیروان ، بزرگمهر حکیم را پس از رفتن به شکار به زندان میاندازد ، هرستوالی که از بزرگمهر میکند ، بزرگمهر در پاسخ هایش ، بردباری و آهستگی خود را که نشان حکمت هست ، نشان میدهد ، و انوشیروان ، هربار از این بردباری در پاسخها ، خشمگین تر میگردد . ولی بردباری بزرگمهر ، خشم انوشیروان را هر بار بیشتر بر میانگیزد ، تا در اوج بردباری بزرگمهر ، خشم انوشیروان نیز به اوج میرسد . و در اثر چنین خشمی او را کور میسازد . حکمت با بردباریش ، وارونه پیآمد مطلوب را میدهد . شاید مقصود از این حکایت آن بوده است که برترین حکمت ، خاموشی است ، و اگر بزرگمهر خاموش میماند ، از مرگ رهائی می یافت . ولی بزرگمهر درست در اثر آنکه خاموش مانده بوده است (وقتیکه عقاب گوهر بازویند انوشیروان را فرو می بلعیده است) دچار خشم و بدبینی انوشیروان شده است . حکمت حکیم هم سبب شوم بختی او میشود . با این داستان ، بن بست حکمت ، نمودار میگردد . درست حکمتش ، هم شاه را از معرفت کور ، و هم بزرگمهر را « کور واقعی » میسازد .

از روزیکه انسان می پندارد دیگر خودش را نمیشناسد ، زندگی برایش ملال آور میشود . با پنداشت اینکه خودش را نمیشناسد ، و باید آنرا بشناسد ، از سر ، زندگی برایش انگیزنده و جالب میگردد . مجهول بودن خود و جهان ، زندگی را نشاط آور میکنند . برای پیر جهان دیده (حکیم) دنیا ، بکلی ملال آور است . چون در جهان او چیزی دیگر برای دیدن و آزمودن وجود ندارد . برای « جوان آزماینده » ، همه چیز ، مجهولست ، از این رو همه چیز ، شور انگیز است . ایمان به اینکه کسی هست که جهان را دیده و آزموده است (حکیمست) ، و میتوان بی دردسر خود آزمائی و خطر خواهی ، همه

دانائیهها را از او بی رنج آموخت ، خفه کردن جوانی در خود است . قبول حکمت ، انسان را پیر میسازد .

انسان ، نیاز به يك مجهول معلوم ناشدنی دارد ، تا در زندگیش همیشه نشاط جویندگی را داشته باشد . اشتباه هرکسی از آنجا آغاز میشود که ایمان به « وجود این چیز مجهول » میآورد . نیاز به چنین مجهولی ، غیر از ایمان به وجود چنین مجهولست . ولی او ایمان میآورد که این مجهول ، وجود دارد ، و این مجهولست که دنیای حقیقی او میشود ، و دنیای واقعی او را نابود و بی ارزش میسازد .

اوتوبی که معنایش « ناکجا آباد » است ، در واقع خیالات و غایاتیبست که برخاسته از « هستی بیگانه و یا ضمیر بیگانه » ماست ، که از دوره جادوگری در ما هنوز بجای مانده است . جادو ، گاه (فاصله زمانی و مکانی) ندارد . جمکرد و سیاوشگرد ، در شاهنامه ، همین گونه « آرامش شهر » ها هستند . وقتی این « ضمیر بیگانه یا جادویی انسان » ، بسیج و پذیرا میشود ، این غایات ، به آگاهبود (دامنه ای از هستی که زمان و مکان یا گاه هست) ، و طبعاً به واقعیات میتازند . نیروهای اژدهائی جادویی ، از ژرف تاریخ جامعه برمیخیزند که « گاه » (زمان و مکان) را نمیشناسند ، و آنچه را که تاریخی و پیشینه دارند (سنت ها) ، به هیچ میگیرند . اوتوبی ، در ناکجا و نازمان نیست ، بلکه در هر زمانی و مکانی میتواند پیدایش یابد ، بشرط اینکه رستاخیز همین « وجدان بیگانه یا جادویی جامعه » روی بدهد . وجدانی که گاه (زمان و مکان ، یا موقعیت تاریخی و موضع جغرافیائی) نمیشناسد . پیش شرط تاریخی و موقعیت جغرافیائی را نادیده میگیرد . سراسر جنبش های قرن نوزدهم و بیستم ، در جهان ، زائیده

همین بپا خاستن « هستی جادویی اجتماعات » بوده است . بهشت در هر کجا و هر زمانی میتواند باشد ، و فقط باید آنرا جادو کرد . و بی این جادو ، در هیچ کجا و هیچ زمانی ، واقعیت نمی یابد . « وجدان بیگانه » ما ، ناگهان مانند آتشفشان ، آگاهبود جامعه و تاریخ و واقعیات را از لایه های گداخته و سوزنده اش میپوشاند .

*** ۲۲۸ ***

عرفان ، میخواست از بیرون به درون بگریزد ، و در تاریکی درون ، توانائی خود را در خدائی که دیگر شخص نبود و مرزش را ازدست داده بود ، بیابد . پهلوان ، میخواست از تاریکی درون ، به روشنائی بیرون آید . آنچه برایش ارج داشت ، نمودار شدن توانائیش در پیدایش بود . پیدایش خود ، آرمان پهلوان بود ، نه سر ، و فرورفتن خود در تاریکی بیخودی درون .

*** ۲۲۹ ***

در اسطوره میترا ، همیشه تکرار میشود که هزار گوش و ده هزار چشم داشته است ، و هیچگاه گفته نمیشود که دهانی نیز داشته است یا نداشته است . اگر کسی میخواست در باره یهوه والله ، با همین گونه تصاویر ، سخن گوید ، و آنها را توصیف کند ، میگفت که آنها ، ده هزار دهان داشته اند ، و درباره اینکه چشم و گوش هم داشته اند ، خاموشی میگزید . دهان الله و یهوه ، جای گوش و چشم مهر را میگیرد . میترا ، تجسم معرفت ناب بود ، که نیاز به گفتن نداشت ، و فقط تصویر بود ، ولی الله ، تجسم کلمه ناب بود ، فقط دهان بود . معرفتی بود که نیاز به نعره کشیدن و فریاد کردن داشت . میتراگرائی و آئین سیمرغی ، تیاژ به آموزه نداشتند . تصاویر ، بی هیچ کلمه ای و گزاره ای (تأویلی) مفهوم و معنا را میرسانیدند . دین برای میترائیسم ، فقط تصویری بود که انسانرا آزاد میگذاشت تا آنرا آنگونه که میخواهد تأویل کند ، ولی مسیحیت ، کلمه بود ، و طبعاً آموزه ای بود که

راه آزاد فهم و تأویل را می بست . در واقع « اسطوره ها » همیشه « تصویرند » ، نه « آموزه و گفته » . فهم آنها چشم ، لازم دارد ، نه دهان .

*** ۲۳۰ ***

عرفان ، کشف کرد که « ما آن چیزی نیستیم که در آگاهبودمان هستیم » . آنچه در آگاهبود من هست ، من نیست . کشف این واقعیت ، بسیار بزرگ بود ، ولی تأویلش (گزاره اش) ، غلط و گمراه کننده بود . پیآیند منطقی این کشف ، این بود که خودرا باید در ژرف درون ، یافت که قدرتهای تازه و پرخاشگر دینی و سیاسی نتوانسته اند به آن دست یابند . خدای روشنی ، نمیتواند بتاریکی راه یابد که ، جایگاه بانو خدا (سیمرغ) است . ولی آنها پنداشتند که باید در درون ، خدا را بیابند . درون ، فقط زهدان « خود تازه ای » بود که روزی باید بزاید . دین و سیاست ، نه تنها اجتماع و بیرون را اشغال کرده بود بلکه آگاهبود را نیز اشغال کرده بود . آنچه را ما خود مینامیدیم ، دست نشاندۀ قدرتهای بیگانه بودند . ما درون را باید حتی از دید این جاسوس بیگانه ، که همان خود بود ، دور و امین بداریم . آگاهبود ما ، دیواره ایست که خدای بیگانه ، به گرد ما ساخته است . ما باید این دیواره « خود » را بشکنیم ، تا قدرت خدا را در این مرز نیز درهم بکوبیم . خودشکنی ، خدا شکنیست .

*** ۲۳۱ ***

فیلسوف باید در هر اندیشه اش ، تجربه اندیشیدن را برای دیگری بسودنی سازد . در يك اندیشه ای که من میاندیشم ، دیگری در من ، روند اندیشیدن را تجربه میکند . انتقال دادن اندیشه های این فیلسوف و آن فیلسوف به اجتماعان ، نمیتواند جانشین این « تجربه زنده » گردد . مردم ، از درون يك اندیشه ، تجربه اندیشیدن را می یابند ، نه آنکه با يك اندیشه آشنا شوند .

در علم و صنعت ، هر اندیشه‌های که یافته شد ، روی دیگری ، سوار میشود و از آن بالا میرود . همیشه پیشرفت و « فراز رفت » هست ، ولی در فلسفه ، اندیشه ها ، باهم جمع نمیشوند و یکی پله برای بردن به دیگری نمیگردد . تاریخ تفکرات فلسفی ، تاریخ پیشرفت افکار نیست . در فلسفه ، هر اندیشه نوینی که پیدایش یافت ، خود را متضاد با اندیشه پیشین میداند ، و میتواند خود را در تضاد با اندیشه پیشین ، بشناسد . تاریخ تفکرات فلسفی ، تاریخ تجربه های هزاران گونه تضاد است . وقتی ما در آخرین مرحله علم و صنعت هستیم ، نیاز به تاریخ علم و صنعت نداریم . تاریخ علم و صنعت را در پشت سر خود گذاشته ایم . در آخرین مرحله علم ، آنچه در پیش بوده است ، بدوی و کودکانه است . علم دیگر نیاز به آنها ندارد . ولی در فلسفه ، نیاز به تاریخ آن هست . در فلسفه ، پیشرفت نیست . آنچه جدید است ، فوق چیزی نیست که گذشته است . ما هنوز به افکار فلسفی سقراط و افلاطون و ارسطو نیاز داریم ، در حالیکه اندیشه های علمی آنها ، بسیار کودکانه است . تجربه فلسفی ژرف و مستقل ، همیشه فردیت بی نظیر خود را در تاریخ نگاه میدارد . فلسفه ، هیچگاه تقلیل به علم نمی یابد .

در تفکر فلسفی ، باید خود ، بطور اصیل اندیشید ، تا همدوش ملل غرب شد . در اصلتست که ما به آنها میرسیم نه در کسب معلومات از آنها . رسیدن به جایگاه علمی آنها ، و پیشی گرفتن از آنها را نباید با فلسفه ، مشتبه ساخت . با اخذ و کسب فلسفه آنها ، ما اصیل نمیشویم ، بلکه از اصلت خود نیز دور میافتیم . علوم انسانی ، نقطه تقاطع فلسفه و علوم ، هستند . بی فلسفه اصیل خودمان ، نمیتوانیم از علوم انسانی آنها بهره ببریم

بارور شویم . علوم طبیعی را باید از آنها کسب کرد ، ولی فلسفه خود را باید خود یافت . و علوم انسانی ، فقط وقتی میان ماسودمند خواهند شد که استوار بر فلسفه اصیل خودمان شوند .

در میتراپشت و جای جای دیگر اوستا و همچنین بندهشن می یابیم که میترا ، هزارگوش و ده هزار چشم دارد . ولی برای ما شگفت انگیز است که چرا هیچگاه از دهان او سخنی به میان نمی آید . با اینهمه گوش و چشم ، طبق منطق ما میبایست به همان تناسب ، دهان داشته باشد . ولی دهان ، ارزش نام بردن هم ندارد . مسئله اینست که ما با معرفتی کار داریم که با دهان کار ندارد . معرفتی که گفتنی نیست . از اینجا میتوان به مطلب ، پی برد که سروش در شبها و تاریکیها و در خواب ، سخن میگوید ، آنهم ناگهانی و بانگ آسا . سروش ، همه چیز را میشنود ، ولی این معرفت را در ژرف روان و گوهر ما پدیدار میسازد . در واقع ، معرفت ژرفی هست که ، نیاز به دهان ندارد ، و نمیتوان آنرا به کلمه آورد . گفتن در ژرف ، مانند شنیدن ژرفها در تاریکی ، ویژگی سروش است . در شاهنامه ، نخستین فرمان را ، سروش میدهد . منظور اینست که هر فرمانی باید ماهیت سروشی داشته باشد ، چیزی باشد که هم آهنگ با معرفت زائیده از جان (زندگی) ، داشته باشد ، و برای نکهبانی جانها گفته شده باشد . فرمانی که ماهیت سروشی ندارد ، روا و معتبر نیست . فرمان ، انطباق بر شریعتی یا کتابی یا قانون مدونی ندارد ، بلکه انطباق با وجدان ژرف انسان دارد که جان را بپرورد و نگاه دارد و از درد برهاند . تافرمان ، این ویژگی را نداشته باشد ، فرمان نیست .

در گذشته ، مهمترین پرسش آن بود که « حقیقت را چگونه میتوان آموخت ؟

یا حقیقت را چگونه میتوان انتقال داد ؟ » . آنچه بدیهی بود ، وجود حقیقت بود ، فقط مسئله حمل و نقلش میباید حل شود . امروزه ، مهمترین پرسش اینست که « چگونه میتوان ، حقایقی را که به ما آموخته اند ، و به ما انتقال داده اند ، دور ریخت ؟ » . حقیقت ، بودن هر چه حقیقت خوانده اند ، چنان مشکوکست که بهتراست خود را از همه حقایق ، بیالایم . ما نیاز به آموزگاران حقیقت و حقیقت آموختنی نداریم ، ما نیاز به شیوه دورریختن ، و گسستن از آنچه حقیقت خوانده اند داریم . با هر حقیقتی که میآموزیم ، باید راه دور ریختن آنرا نیز بیاموزیم . حقیقت ، دوست ندارد ، دور ریخته بشود . آنچه که در ما نمیخواهد دور ریخته شود ، خود را حقیقت میخواند . ما هیچ چیزی را دیگر بنام حقیقت نمی پذیریم ، تا توانائی رها شدن از آن را داشته باشیم . ما میتوانیم چیزی را برای برهه ای از زمان ، حقیقت « بگیریم » . این مائیم که ارزش حقیقت بودن را ، برای مدت معلوم و محدودی ، به هر چیزی که بخواهیم میدهیم .

*** ۲۳۶ ***

حقیقت ، میتواند فقط از ما پیدایش بیابد ، بشرط آنکه رسوباتی که مارا پوشیده اند ، و پوست ما شده اند ، از جان و روان بکنیم و دور بیاندازیم . حقیقت را میتوان در برهنه شدن یافت ، ولی هوا ، سخت سرد و گزنده است . آنچه دیگری به ما انتقال میدهد ، اگر مارا به آبستن شدن در خود بیانگیزد ، ارزش دارد ، و آنچه که پوسته ما میشود ، با سخت شدن تدریجی ، مارا خفه خواهد کرد . با افزایش تجربیات و معلومات ، نمیتوان حقیقت را ساخت . حقیقت را باید از خود زائید . با افزایش تجربیات و معلومات ، مارا سترون میسازند . زائیدن حقیقتی خرد از خود ، بیش از آموختن جهانی بزرگ از معلومات ، ارزش دارد .

*** ۲۳۷ ***

« آموختن حقیقت » ، ایجاد قدرت میکند . آنکه حقیقت را به دیگری میآموزد ، آگاهانه یا نا آگاهانه ، در پی رابطه حاکمیت - تابعیت هست . این نکته را فرهنگ ایران ، در داستان اهریمن و ضحاک ، روشن ساخته است . اهریمن با آموختن حقیقت به ضحاک ، از ضحاک ، پیمان تابعیت ابدی میطلبد . و با این پیوند است که ضحاک ، خونخوارترین انسان جهان میگردد . جمشید ، نشان میداد که معرفت پیآیند خرد ورزیدن است . باید با خرد اندیشید تا به معرفت رسید . جمشید ، حقیقت را به کسی نیاموخت ، بلکه نشان داد که هرکسی با اندیشیدن ، میتواند کلید گشایش هر قفلی را بیابد . ولی ضحاک ، میخواست حقیقت را بیاموزد ، بی آنکه خردش را بکار بندد . و نتیجه آن شد که آموزگار معرفت (اهریمن) ، براو چیره شد . ولی از آن پس حق داشت از او هر چیزی بخواهد . جام جم ، درست نماد همین پیدایش معرفت از خرد خود انسانست . ضحاک ، قربانی عشق فاجعه آمیزش به معرفت میشود .

« حقیقت انتقال پذیر » ، ابزار قدرتست . من این حقیقت را که سراسر است بتو میآموزم ، بشرط آنکه از من فرمان ببری . معرفت ، برای ایرانی ، پیدایشی است ، نه سری ، و نه انتقال پذیر . معرفت انتقال پذیر ، چون رابطه قدرتی ایجاد میکند ، اهریمنی است . نفی رابطه « حاکمیت - تابعیت » از معرفت ، بنیاد معرفت پیدایشی است . خدائی که علم را به هر که میخواهد میآموزد ، خدای قدرتمند است . ازدیدگاه ایرانی ، چنین خدائی ، اهریمنست .

*** ۲۳۸ ***

در تصاویر ادیان سامی ، نو ، همیشه از پائین و زیر دست میآید ، و باید در برابر قدرت (خدا) طغیان کند و اراده او را بشکند . در تصاویر فرهنگ ایرانی ، نوهیمنه از گوهر درون ، پیدایش می یابد ، و این اهریمنست که راه پیدایشش را می بندد . در آنجا ابلیس ، اغواگر به نو و همراه نو است ، اینجا اهریمن ، برضد نو است . در اینجا باید با اهریمن پیکار کرد ، تا راه پیدایش را

یافت ، تا نوشد ، و نوشدن ، کار مقدسی است . در آنجا باید با ابلیس همدست و همکار شد تا از نو بهره مند گردید ، و نوشدن ، کاریست غیر مقدس .

*** ۲۳۹ ***

دستکاری داستان جمشید ، مارا به تحولات اجتماعی و دینی آشنا میسازد . در آغاز ، خدایان به خرد و خواست جمشیدی که در جهان توانسته است خوشزیستی و دیر زیستی را بیافریند ، رشک میبرده اند . خدایان به توافندی خرد بشر و سعادتش رشک میورزیده اند . انسان نباید خردش را بکار ببندد و بهشت بیافریند ، تا خدایان ، به او رشک نبرند . با اخلاقی شدن خدایان ، و اینکه رشک ، فراخور خدایان نیست ، سیخ را وارونه کرده اند ، و « منی کردن جمشید را در اثر کامیابیهای فوق العاده اش » ، سبب از دست دادن سعادت او دانسته اند . با اندیشیدن ، انسان ، کامیاب میشود ، پس نباید بیاندیشد . کامیابی با کاربرد خرد ، یا سبب رشک خدایان میشود ، یا سبب منی کردن و غرور انسان میگردد . اکنون کدام شقه بهتر است ؟ بگذاریم خدایان رشک ببرند ، تا از رشک ، خود را نابود سازند ، یا بگذاریم انسان ، از غرورش ، به خدایان بی احترامی کند و خود را خدا بپندارد ؟ آیا برای پاک ساختن خدایان از رشک ، بهشت را رها کنیم ؟ یا برای دست کشیدن از غرور ، بهشت را رها کنیم ؟ آیا برای نیانگیختن خدایان به رشک ، نیندیشیم ؟ یا برای خطر منی کردن (اخلاقی بودن خود) ، دست از اندیشیدن بکشیم ؟ آیا اخلاقی بودن خدا یا خود ، بیش از « لذت از کامیابی » میارزد ؟

*** ۲۴۰ ***

در داستان آدم و حوا (در تورات) ، وقتی آنها از درخت معرفت خوب وید میخورند ، خدا میگوید که « بین آدم ، وجودی مانند ما شده است ، و خوب وید را میداند » . دانستن خوب وید ، از دید پهوه ، خدا شدن بوده است . معرفت خوب وید ، هنر خدا ، شمرده شده است . در داستان جمشید در

شاهنامه ، وقتی جمشید می بیند که با خرد و خواستش ، همان کارهایی را کرده است که خدا میتواند بکند (خرداد و امرداد) ، آنگاه میگوید پس من خدا هستم . این سخن او ، برعکس ادعای اوستا ، دروغ نبوده است ، چون او این کارها را کرده است که خدایان میتوانند بکنند . نکته در اینجا است که ولو انسان ، کار خدا را نیز بکند ، حق ندارد به خود نسبت بدهد و به آن فخر کند ، و بخواهد بدان کارها ، ستوده شود . این دستکاری در داستان جمشید ، هم آهنگ با جهان نگری ایرانی نیست ، چون آنکه فر دارد ، باید به او آفرین گفت . کسیکه کار خدا را میکند ، باید او را چون خدا هم ، ستود . وقتی انسان با خردش ، کار خدائی میکند ، باید او را همانند خدا ستود و وقتی چون اهریمن کار میکند ، باید او را همانند اهریمن نکوهید . در داستان تورات ، معرفت ، از خودش نیست ، بلکه پس از خوردن از درخت خدا (دزدی از درخت او) دارای معرفت اخلاقی میشود . ولی در داستان جمشید ، کارهایی که برای بهشت سازی در گیتی باید کرد ، خدائی خوانده میشود ، نه معرفت اخلاقی . جمشید با خردش ، بهشت میسازد ، آدم ، در بهشت هست .

*** ۲۴۱ ***

اهورامزدا ، با نسبت دادن خانه سازی ، که در اصل کار جمشید بوده است به خود ، خود را همانند انسان میکند ، ولی برای جمشید روا نمیدارد که با ساختن بهشت ، خود را همانند خدا بداند . اهورامزدا ، با نسبت دادن خانه سازی به خود ، بزرگترین دروغ را میگوید ، ولی دروغ رابه جمشید ، نسبت میدهد . چون جمشید ، از اسطوره های بنیادین « دین مردمی » بوده است ، رابطه میان « دین مردمی » و « دین زرتشتی » ، نزدیک به هزار و پانصد سال سخت ناگوار و آشفته بوده است و ازدیدگاه دین مردمی ، در آن همان گونه ناجوانمردی دیده میشود که گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، به خانواده زال کرده اند .

یکی از بزرگترین کارهای پهلوانی ، « پیکار در تاریکی با نیروهای تاریک و نا شناختنی و یا مشخص ناساختنی » بود . پیکار با دشمن در روشنائی ، بس نبود . پهلوان باید بتواند با نیروهائی روبرو شود که خود را نشان نمیدهند ، خود را در روشنائیها ، پنهان میسازند . خود را غیر مشخص میسازند . خود را مشتبه با دیگری میسازند . اینست که رستم در غارسیاه با دیوی که جز موها یا چهره اش سپید است ، میجنگد . همینطور اژدها ، فقط بطور آبی ، پدیدار میشود و در حالت معمول تاریک و ناپیداست . هر وقت اژدها پیدامیشود ، برای رستم ناپیداست ، فقط رخس او را می بیند و برای رستم باورناکردنیست . حتی باورنمیکند که رخس او که حتی موئی را در تاریکی می بیند ، اژدها را دیده باشد . اگر بار آخر زمین (بانو خدا آزامتی) به خود راه میداد ، رستم نمیتوانست او را ببیند و با او بجنگد . رخس ، دشمن را در تاریکی میشناسد . اینجا همانندی رخس با سروش نمودار میشود . بزرگترین دشمنها ، در تاریکی هستند . اهریمن ، در همان آغاز شاهنامه در رویارویی با کیومرث ، تاریک میسازد . در واقع کیومرث ، نخستین جنگ اسطوره ای را در تاریکی میکند . سروش در تاریکی با اهریمن میجنگیده است . روشنگران ما پیکار برای روشنگری را بسیار آسان می انگارند . اهریمن ، تا تاریک و مبهم و مشتبه نسازد ، نمیجنگد . روشنی را به تاریکی دگرگون میسازد . از روشنی ، تاریکی میسازد و در این تاریکیست که میجنگد .

راستا و تویه های « اسلام راستین » ، پس از انقلاب در ایران ، از افکار من انگلیخته شده اند یا مایه گرفته اند . این هنوز از نتایج سحر است . اینهمه آوازه هاز شه بود گرچه از حلقوم عبد اله بود

در اقتصاد و سیاست و حقوق و علوم طبیعی ، میتوان با فرض بیخدائی ، بهتر کار کرد ، و در دین ، با فرض خدا . ولی هرکسی می پندارد که باید فرضش برای همه دامنه ها مفید باشد . و اینکه يك فرض ، به نتایج مفید میرسد ، دلیل آن نیست که آن فرض ، وجود یا حقیقت دارد . کاربرد يك فرض ، و مفید بودن آن ، فقط نشان میدهد که آن فرض را تایافتن فرض بهتر نگاه داشت .

آیا چون خدا ، جهان و زندگی را بیازی نیافریده است ، ایجاب آنرا میکند که انسان با آن بازی نکند ؟ اگر آفریدن برای خدا ، نیاز به جد بودن و عبوس بودن کار دارد ، برای انسان ، آفریدن در بازی کردن ممکنست . کسی که چیزی را با رنج فراوان ، و سختگیری به خود ، میآفریند ، هم بیش از آنچه باید ، خود جد است ، و هم آنچه را میسازد ، زشت است .

شاهنامه ، تأویل (گزاره) اسطوره های ایرانی ، از دیدگاه پایان زمان ساسانیانست . ما نباید « تأویل دوره ساسانی از اسطوره ها » را ، با خود آن اسطوره ها ، عینیت بدهیم . کاریست که تا هنوز میان شاهنامه شناسان ادامه دارد و آنرا از بدیهیات می شمارند . ما باید خود تجربه مستقیم از اسطوره هایمان بدست آوریم و خود آنها را با « تأویلات تازه » خود ببینیم . ما بیش از هزارسالست که اسطوره های خود را با عینک ساسانیها خوانده ایم ، با این تأویلیست که نمیتوانستیم « نیروی رستاخیزی » شاهنامه را کشف کنیم . در زمان ساسانی ، دین رسمی آخوندی (زرتشتی) ، امکانات رستاخیزی دین مردمی و اسطوره ها را خفه کرده بود .

وقتی کیگکوس میخواید جانشین خود را برگزیند ، فتح يك قلعه تسخیر ناپذیر را میان و کیخسرو به مسابقه میگذازد تا ببیند کدامیک از عهده فتح آن برمیآیند . کیخسرو ، « پندی » بر نامه ای مینویسد و بگیو میدهد تا بر سر نیزه ای بکند و آنرا در سوراخ دیوار آن قلعه بنهد ، و در اثر این پند ، دیوار آن قلعه میترکد . از پیامد ها میتوان شناخت که « پند » ، سخن جادوئیست که نیروی ترکاندن سخت ترین دیوار را دارد . من میاندیشم که « پنددادن » در آغاز ، همین گفتن سخن افسونگر به دیگری بوده است . در واقع سخنان انگیزنده گفتن بوده است که نیروهای بنیادی یکی را بسیج میساخته است . سپس ، پند گفتن ، به نصیحت های ملال آور اخلاقی یا دینی ، کاسته شده است . پند ، دیوار ضخیم و سنگین يك دژ را از هم میترکانیده است و به سربازان ، امکان راه یافتن به درون قلعه میداده است . ولی پند های اخلاقی و مواعظ دینی ، در روان هیچکس راه نمی یافته است . پند ، موقعی پند است که مردم را افسون کند ، و به ژرف دسترسی ناپذیر روانشان راه یابد . تفاوت مفهوم پند و اخلاق را در دوره پهلوانی و دوره ساسانی ، میتوان از این نکته اندازه گرفت .

*** ۲۴۸ ***

تفاوت « شورانگیز » و « شورشگر » ، آنست که شورانگیزنده ، با ریشه های ژرفتر عواطف و احساسات کار دارد که فردی ترند ، و شورشگر با سطوح عواطف و احساسات کار دارد که همگانی ترند و آسانتر میتوان به آن دست یافت . به شورش آوردن يك توده ، غیر از به شور انگیزختن يك فرد است . آنکه در پی شور است ، در هر شرشری ، خود را فریفته می یابد . و آنکه از شورشهای سیاسی ، لذت کافی میبرد ، رابطه خود را با ژرف احساسات و عواطفش از دست داده است . طبعاً يك شورشگر به احساسات و عواطف ژرف فردی ، اعتقاد ندارد و نسبت به آنها بسیار بد بین است ، چون میدانند که بیرون از دسترس او هستند . و يك شورانگیز همیشه میکوشد که مبادا «

احساسات و عواطف سطحی همگانی که در هر فردی هست « با احساسات و عواطف ژرفش ، قاطی گردند ، چون شور ، تمامیت وجود را تکان میدهد ، ولی شورش ، به تظاهر و هوچیگری و جلوه سازی میانجامد .

*** ۲۴۹ ***

دلم میخواید که اگر فرصتی بیابم ، تفاوت دو فرهنگ سیاسی ، که در « شاهنامه » و « کلیله و دمنه » هست ، بنویسم . من در کلیله و دمنه ، اثری می بینم که باید آنرا با آثار ماکیاولی باهم خواند ، چون هر دو ، رویه های مشترک بنیادی با هم دارند ، و هر دو ، تلاش برای بیان يك نوع « فن سیاسی ناب » هستند ، که بی هیچ عاطفه و احساسی ، هشیارانه محاسبه میکنند . در حالیکه شاهنامه ، سیاست (کشور داری) را استوار بر عاطفه « مهرورزی » میکند . آیا آمدن کلیله و دمنه به ایران ، که طبعاً شاهان و اشراف و نخبگان و موبدان آنرا بادقت میخوانده اند ، و طبق آن نیز در سیاست رفتار میکردند ، آخرین ریشه فرهنگ پهلوانی و دین مردمی را از جا نکنده است ؟ آیا تأثیر این اندیشه (که سیاست ، فن خالص است) در اسلام ، خلافت و امامت را از ریشه ، تباه نساخته است ؟ کلیله و دمنه ، تقلیل « خردسیاسی ایرانی » ، به « حيله گری خالص » بود . خرد سیاسی در شاهنامه ، از همان آغاز ، برضد حيله گریست (حيله گری را که چنگ و اژونه زدن میخواند ، برضد راستی و پیدایش و مردمی میدانند) ، و درست کلیله و دمنه ، با حيله ، بکردار فضیلت بنیادی سیاسی ، آغاز به اندیشیدن میکند . آیا منشی که از کلیله و دمنه بر میخواست است ، بزرگترین ضربه را در آخرین لحظه ، به حکومت ایران وارد نساخته است ؟ به هر حال شاهنامه و کلیله و دمنه ، دو کتاب متضاد باهمند .

*** ۲۵۰ ***

آنچه ما از نیروی تخیل داریم ، آثاری هستند که عقل ما آنها را تاب میآورد .

در واقع ، خیالاتی هستند که بشیوه ای ، عقل پسند ساخته شده اند . در واقع ما هیچگاه با تخیل آزاد و مستقل خود کار نداریم . ما با « خیالات عاقلانه » ، یا « تخیل خردمندانه » کار داریم . ما با خیالاتی کار داریم که بندیان عقلند . در واقع خیال ما زیر نظر عقل ، کار میکند ، و احتمال می‌رود که خیال در خواب ، خود را از نظارت عقل ، نجات میدهد ، و سوانق و احساسات به تنهایی آنرا تغذیه میکنند (نه تنها سوانق سرگرفته) .

*** ۲۵۱ ***

اهرمین ، خردیست که « بدی » را آنگونه به شکل « نیکی » در می‌آورد ، که هرکسی را میتواند به آن جلب کند . این بهره از خرد (که از کل خرد ، جدا ناپذیر است) ، میتواند همه نیکیها را در خدمت بدیها بیاورد . آیا این نقش (کارکرد) خرد را میتوان از خرد ، جدا ساخت ؟ آیا میتوان خرد را از دیالکتیکش جدا ساخت ؟ خرد میتواند « سود و قدرتخواهی خود » را با « خیرخواهی همگانی و محبت » بپوشاند . ولی سروش در ژرف تاریکیها ، تفاوت نیکی را از « نیکی نمائی » میشناسد . سروش ، سوء استفاده از خرد را آشکار و افشا میسازد . سروش (یا گوش - سرود خرد) در تنش با خرد (آشنا خرد) است .

*** ۲۵۲ ***

آنچه خلاف عقل و غیر منطقیست ، نباید باشد ، و باید « هیچ یا هیچگونه » باشد . و از آنجا که « نقطه » ، نماد هیچ است ، پس نامعقول و دیوانگی ، حق دارد « یک نکته » ، یک لطیفه و بذله « باشد . و ما حق داریم به آن ، یک لبخند کوتاه بزنییم و آنرا فراموش کنیم . چون خندیدن هم بیان « نبود جد » است . انسان حق دارد ، فقط در آنات ، برق وار ، غیر جد باشد ، و لبخندی بزند . آنچه ضد عقل و منطقیست باید در یک نقطه و آن ، فشرده شود . لبخند ، نقطه ایست از خنده (از خلاف عقل) .

*** ۲۵۳ ***

در هرسائقه یا احساسی یا عاطفه ای از هر فردی ، تاریخ روابط اقتصادی و اجتماعی و دینی ملتش ، نهفته است . تاریخ فراموش شده يك ملت ، در سائقه خاموش یالال يك فرد ، پدیدار است . و به عکس ، در هر رابطه زنده سیاسی یا اقتصادی یا دینی ، علیرغم همه پوشش های عقلی و منطقی که داشته باشد ، سوانق و احساسات و عواطف پنهانی هزاره ها حاضر و کوشا هستند . ما میتوانیم در فلسفه ، باره يك اندیشه بیندیشیم ، بی آنکه نظری به تاریخ روان و سوانق و احساسات و عواطف ملت خود بیندازیم ، و آنرا بکلی نادیده بگیریم ، ولی هر اندیشه ای که ما میاندیشیم هنگامی زنده است که به همه این سوانق و احساسات و عواطف ناشناخته ، پیوند بیابد . سرنوشت این اندیشه فلسفی را همین تاریخ نانوشته و نهفته سوانق و عواطف معین میسازند ، نه روشنی منطقی آن در اکنون . همینطور اخلاق فردی یا تداوی روانی فردی یا اصلاحات اجتماعی و اقتصادی ، در تغییر یافت هزاره ای این سائقه یا آن احساس و عاطفه ، آستانه محدودی دارند .

*** ۲۵۴ ***

سیمرغ که نخستین بانو خدای ایران باشد ، روی درخت همه تخمه ، در میان دریای فراخکرت نشسته است . بدینسان گوهر سیمرغ ، خرداد و امرداد است ، چون بنا بر متن بندهشن ، خرداد ، پذیرنده درخت است ، و امرداد ، پذیرنده آب . از اینجا میتوان شناخت که برترین خدایان ایران ، در دو پهلوی سیمرغ ، خرداد و امرداد ، بوده اند که هر دو زنند . خوش زیستی (خرداد) و دیر زیستی (امرداد) ، برترین آرمان آئین سیمرغی بوده اند . و ازاین جا میتوان پیوند جمشید را با آئین سیمرغی دریافت ، چون جمشید درست همین دو آرمان را در گیتی واقعیت می بخشد . و همکاری جمشید با نو خدا آرامتئی در ویده دات ، در اصل ، همان همکاری جمشید (نخستین انسان)

با سیمرغ بوده است ، چون زرتشت ، با سیمرغ ، رابطه منفی داشته است و بجای آن ، بانو خدای دیگر را که آرامتی باشد در مجمع خدایانش (امشاسپندان) پذیرفته است . با شناخت این نکته است که میتوان دریافت چرا جمشید ، آرمان حکومتی ایران بوده است . مردم ، به حکومتی حقانیت میداده اند که سیمرغی بوده باشد و دوام فرهنگ و سیاست ایران ، در دوام همین اندیشه و فرهنگ سیمرغی میباشد . و این جمشید بود که میخواست گیتی را خانه انسان بکند .

*** ۲۵۵ ***

با وجود آنکه برترین آرمان بانو خدا ، خوش زیستی و دیر زیستی است ، ولی این آرمانها ، فردی شمرده نمیشوند ، چون همه جانها ، تخمه های یک درختند که از یک آب ، پرورده و جاودان میشوند .

*** ۲۵۶ ***

با آنکه در جهان بینی ایرانی ، اهریمن همیشه هر پدیده ای را واژگونه میسازد و مارا در هر گامی میفریبد ، ولی ایرانی (برعکس هندی ها) هرگز به این اندیشه نرسید ، که در « جهان نمود و پنداشت » ، زندگی میکند ، و باید از زندگی بگریزد ، چون او هیچگاه به پدیده اصلی ، راه نمی برد . ایرانی چنان از نیروی خود ، یقین داشته است که خود را توانا میشناخته ، با این واژگونه سازی ، و فریب اهریمن رویارو گردد ، و آنرا کنار بزند ، و به گیتی حقیقی راه یابد . فریب ، به زندگی نشاط میبخشیده است . ایمان به اینکه گیتی و زندگی در گیتی ، پنداشت و نمود بی بود است ، نشان کمبود نیرو ، برای پاره کردن پرده ها ، و چیرگی بر فریب ها و فریبندگانست . درست ، خوشنودی ، با پرده کردن این پرده ها و چیره شدن بر این فریب ها بدست میآید .

*** ۲۵۷ ***

نیوغی که در ایران بایستی صرف پیدایش تفکرات فلسفی گردد ، خرج جهانگیری هخامنشی ها و نگاهداری نخستین امپراطوری گردید . امپراطوری هخامنشی ، امپراطورئی بود که فقط بانبوغ نظامی و سیاسی و اقتصادی میشد آنرا نگاه داشت و بی چنین نیوغی از میان میرفت . شاید داستان کیکائوس در شاهنامه ، و جهانگیریهایش ، که همه بکردار بی اندازه خواهی مردود ملت و پهلوانان شمرده شده اند ، بازتاب همین جهانگیریها در اسطوره باشند .

*** ۲۵۷ ***

در اسطوره های آغازین ایرانی ، این انسان (کیومرث) است که رویاروی اهریمن میایستد ، و این نشان میدهد که ایرانی ، یقین به نیکی خود داشته است . این منم که نیکم ، و درمن ، هیچ بدی نیست . آنچه در من بداست میتوانم با آن پیکار کنم و برآن چیره شوم . من از بدی و فساد و نقص در خودم نمیترسم . من ، اهریمن نیستم ، هیچگاه با اهریمن همکاری نمیکنم و از اهریمن فریب نمیخورم ، او فقط میتواند در آنی مرا بفریبد ، ولی خرد ژرف من (گوش - سروش خرد یا سروش) فریب او را می یابد . درمن ، خردی هست که بر همه فریبهای اهریمنی چیره میگردد . و این تصویر نخستین انسان ، تفاوت کلی با تصویر آدم و حوای سامی دارد که حتی با کمک ابلیس و فریب اوست که به معرفت نیک و بد میرسند . انسان ایرانی از همان آغاز ، خود حقیقی و نیکی را میشناسد ، و میداند که آنچه جز آنست ، بداست . اینکه « با فریب میتوان به معرفت رسید » ، سپس يك اصل کلی در همه دامنه های زندگی میشود . این همان شیوه دستیابی پرومتهوس به آتش است که آنرا از اولومپ میدزد . معرفت ، فقط از راه چاره (حیل) ممکن میگردد . ولی جهان نگری ایرانی ، بکلی در تضاد با این اندیشه است . سراندیشه « راستی » او ، که استوار بر مفهوم « پیدایش » است به اندازه ای رادیکال است که چنین آمیزشی را محال میسازد . آنچه خدائست ، بخودی خود

پیدایش می یابد و نیاز به دزدی از او نیست . خدا در پیدایشش ، دانشیست پیش همگان ، و نیاز به سرکشی در برابر او نیست . اگر خدارند ، انسان را از معرفت خدائیش باز دارد ، اهریمنست . خدا ، راز ندارد .

مفهوم « دزدی از معرفت خدائی » که آخرین امکان دست یابی مستقیم از خداست (چون معرفت خدا را پیامبرانش تصرف کرده اند) ، که در آثار عرفای ایرانی تکرار میشود ، پیآیند مفهوم خدای سامی (الله و یهوه و پدر آسمانی) و مالکیت انحصاری معرفت خدا از سوی رسولانش هست . فقط از خدا میتوان معرفت را دزدید ، چون این رسولان ، راه دستیابی مستقیم هرکسی را به معرفت خدائی می بندند .

*** ۲۵۸ ***

اینکه فرهنگ ایرانی در تصویر کیومرث و جمشید ، انسان ، خود را نیک میداند ، بیان آزادی او در برگزیدنست . او در خود ، فقط نیکی را بر میگزیند و بدی را طرد میکند . او آرمان را می پذیرد ، نه واقعیت را . « آنچه آزادی دراو میخواهد » ، گوهر اوست ، نه آنچه در جبر و واقعیت ، هست . او آنچه را که در آزادی هست . او آنچه را آزادانه می پسندد ، همان نیز باید باشد .

*** ۲۵۹ ***

« خواستن » و « کردن » ، در تفکر ایرانی به هم گره خورده اند . انسان ، آنچه میخواهد ، میکند . ازاین رو آزادی ، حساسیت ویژه ای پدید میآورد . کوچکترین خواسته و آرزو ، خطرناک میگردد . ازاین رو « پسندیدن و نا پسندیدن » ، بیان نیکوکاری و تباهاکاری میگردد . وقتی اهریمن میخواهد پدر ضحاک را بجای او و برای او بکشد ، وضحاک آنرا در خاموشی می پسندد ، همان پسندیدن ، آغاز خون آشامی او میگردد . با همان یک پسند ناچیز ، او تبدیل به بزرگترین خونریز جهان میگردد . این مهم نیست که او

بدست خودش ، پدرش را نمیکشد ، این مهم نیست که او سر هیچ جاننداری را نمی برد ، ولی همان پسند او ، او را شریک اهریمن و خود اهریمن میسازد . خواستن انسان آزاد ، حساسیت شگفت انگیزی پیدا میکند . از آنجا که در آزادی ، خواست ، آغاز هر عملی میگردد ، کوچکترین خواست و اندیشه ، بس میکند که بزرگترین جنایت را پدید آورد . آنچه تو می پسندی ، زهدان عملیست که فردا زائیده خواهد شد . این « خواست بسیار خرد » که پسندیدن باشد ، همان « بوسه اهریمن » است که تبدیل به اژدها میشود . آنچه را ما امروز می پسندیم ، فردا ، تبدیل به « خواست و اندیشه مشخص و روشن » میگردد ، و پس فردا ، تبدیل به کردار و واقعیت میگردد . اینست که هر کار اجتماعی با « انتخاب میان دو خواست ، خوب را خواستن و بد را خواستن » ، آغاز نمیکردد ، بلکه با پسندیدن و نپسندیدن ، آغاز میگردد . ناگفته و خاموش ، پسندیدن ، آغاز کار است . انتخاب « آنچه روشن و مشخص است که نیکست » ، و اخلاق میخواهد ، دیر است ، چون « پسند آنچه هنوز نیکی و بدیش متمایز نشده است ، و یادار اجتماع از هم بطور روشن جدا ساخته نشده است » ، اقدام اخلاقی را از کارائی میاندازد .

پسندیدن ، پیش از انتخاب اخلاقی میان خوب و بد است . پسندیدن ، هنوز در معرفت سایه ای ، آغاز میگردد . انسان ، هنوز بو میبرد ، و میشوند و می بسایند ، ولی نمی بینند . همیشه میان خوب و بد ، پیش از روشن شدن خوب و بد از همدیگر ، در همان پسندیدن ، راه برگزیده شده است . اینست که در اسطوره های ایران ، این سروش که با جهان تیرگی و خواب و مستی کار دارد ، راه خوب را از بد ، پیش از سپیده ام آگاه بود ، معین وجدان میسازد . این « گوش - سرود خرد » است که در شیوه زندگی ، بر « آشنا خرد » ، اولویت دارد . در پسندیدن ، این وجدان ژرف و لال ما (سروش) و احساس زیبایی ماست که دخالت دارد نه خرد ما . خواستن موقعی کار آ هست که خرد ، خوب و بد را بتواند از هم جدا سازد و مرز آنها را چشمگیر سازد . ولی تا خوب و بد ، مرزهای سایه گونه دارند که باهم مشتبه ساخته میشوند

، انتخاب ، دچار فاجعه (تراژدی) و دشواری و نوسان (تردد) و
آویختگی میگردد .

*** ۲۶۰ ***

مسئله آزادی ، در فرهنگ ایران ، با « خواستن » ، آغاز نمیکردد . با اینکه
کسی آگاهانه میان این و آن ، یکی را بخواهد ، آزادی آغاز نمیکردد . آزادی
از « پسندیدن » ، که « سپیده دم خواستن » میباشد ، آغاز میگردد .
شر ، در پسندیدن آزار است ، نه در خواستن آزار . هنوز نیک و بد ، در
آگاهی از هم بطور روشن ، جدا و متمایز نشده اند ، که ما یکی را میپسندیم
و دیگری را نمیپسندیم . پسندیدن در سپیده دم آگاهی ، انتخاب میکند .
مسئولیت انسان ، پیش از انتخاب ، در سایه سپیده دم آگاهی ، آغاز
میگردد . انسان ، میتواند نیک و بد را پیش از « روشنگری خرد » ، و
اندیشیدن ، بشناسد .

*** ۲۶۱ ***

مسئله نیک و بد ، از آنجا آغاز میشود که نیک و بد باهم مشتبه ساخته
میشوند ، و باهمدیگر ، مرز مشترک پیدا میکنند . خرد ، وقتی نیکی را از
بدی ، جدا و متمایز میسازد ، درست این دامنه را که نیک و بد به هم آمیخته
هستند ، و با هم مشتبه ساخته میشوند ، نادیده میگیرد . در واقع ، خرد ،
که میتواند انتخاب میان این و آن را طرح کند ، سطحی گری ماهیت خود را
نشان میدهد . این سروش است که با نیک و بد ، در همین دامنه « مشتبه
شوی آنها با همدیگر » روبرو میشود ، و نیروی باز شناختن آنها را از همدیگر
، و تصمیم گیری برای نیکی را دارد . ما با بینش سروشی هست که می
پسندیم یا نمی پسندیم .

*** ۲۶۲ ***

از دیدگاه نخستین جهان نگری ایران ، درد ، از اهریمن بود . با هر دردی و
هر درد آوری (آزارنده ای) باید پیکار کرد . هرکس که میآورد ، نمیتوانست
خدا یا منسوب به خدائی باشد . حکومتی که میآورد ، هیچ گونه حقی به
حکومت نداشت ، و باید با او بگردار اهریمن ، جنگید . در ادیان سامی ، خدا
، خدای قدرت بود ، از این رو درد هم ، نشان قدرت او بود . درد و دوا ، هر
دو از او بودند . بدینسان پیکار با آنکه ایجاد درد میکند ، مسئله پیچیده ای
شد ، چون او هم میتواند مانند خدا ، بیآزارد ، و هم مانند او دارو کند . با
آمدن مفهوم خدای مقتدر ، درد ، معنائی پیدا کرد که انسان به آسانی
نمیتوانست به آن پی ببرد . از این رو باید درد را تحمل کند تا به معنای ژرفش
در آینده پی ببرد . پس حاکم و حکومت ، میتواند طبق حکمت عالیه اش ،
ایجاد درد کند ، تا مردم را به غایت حکیمانه اش برساند . بنا بر این اندیشه ،
هر « حکمی » ، « یک حکمت » بود . اجرای حکم ، تابع « فهم آن حکم »
نبود . اینست که احکام قرآن یا تورات یا المجیل را نباید فهمید ، و پس از فهم
، آنها را اجراء کرد . انسان باید اطاعت کند ، تا حکمت نهفته در این احکام
، در او پیدایش یابند . احکام یک خدای مقتدر ، شباهتی با مفهوم « قوانین
» ما ندارند . قانون ، طبق فهم خود مردم ، و سودی که مردم از آن انتظار
دارند و محاسبه کرده اند ، گذارده میشود ، و با شناختن زیان آن از سوی خود
مردم ، تغییر داده میشود . قانون ، حکمت ندارد . قانون ، حکم نیست .
قانونگذار ، حاکم ، و ولی صغیر نیست . در قانون ، حکم نمیشود . در واقع
در مفهوم امروزه قانون ، « دردی که معنا داشته باشد » ، شناخته نمیشود .
دردهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی ، بی معنا هستند ، و نباید
پذیرفته شوند . با حکم و یا قانونی که درد میآورد ، باید پیکار کرد .
اینست که انسان حق دارد با آنچه احکام الهی خوانده میشوند ، بجنگد . و این
همان جهان بینی ایرانیست که درد را حتی از خدا هم نمی پذیرد . خدائی هم
که ایجاد درد بکند ، خدای بی معنائیست . قدرت ، نمیتواند در پشت معنای
درد ، به خود ، حقانیت بدهد . بدینسان قداست درد ، از میان میرود . دردی

که مقدس و خدا داده باشد نیست . همچنین دردی که کیفر خداوندی باشد ، نیست . خدا ، دوزخ نمیآفریند . هردردی را میتوان با اندیشه انسان زدود . ما برای قانونگذاری ، نیاز به « حکیم » نداریم ، وقانون ، حکمت و حکم نیست .

*** ۲۶۳ ***

در تصویر جمشید ، ما با مفهوم ویژه ای از حکومت ، آشنا میشویم ، حکومت ، از سوئی باید « کاهنده درد » و از سوی دیگر باید « افزاینده شادی » باشد . سروش ، خدای رهاکننده از دردها بوده است ، و راشنو ، که برادرش باشد ، خدای شادی آور بوده است . و در آئین میترا ، سروش در یکسوی میترا هست ، و راشنو در سوی دیگر میباشد . و این بدان معنا بوده است که حکومت باید ، هم رهاکننده از درد و هم ، آفریننده شادی باشد .

*** ۲۶۴ ***

در فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران ، « بد » ، آن کاری و اندیشه ای و گفتاریست ، که بیآزارد و درد بیآفریند ، و « نیک » ، آن کردار و اندیشه و گفتاریست ، که شادی آور در زندگی باشد . بد در فرهنگ ایرانی ، آن چیزی نیست که انطباق با فرمان خدا نداشته باشد ، و نیک آن چیزی نیست که انطباق با امر و حکم خدا داشته باشد . از اینجاست که مردم ، حق آنرا دارند که معین سازند چه کاری و چه اندیشه ای و چه گفتاری آنها را میآزارد ، و حق آنرا دارند که معین سازند ، چه کار و کردار و چه اندیشه ای و چه گفته ای برایشان شادی آور است . فراموش نشود که فرمان شاه نیز باید هم آهنگی با این اصل داشته باشد . اگر فرمان خدا هم بیآزارد و درد بیآفریند ، پذیرفته نمیشود ، چه رسد به فرمان شاه و حاکم (فرمانروا) . این درد و شادی مردمست که معیار است . سنجه نیکی و بدی ، شادی و درد مردمست . نیکی و بدی ، سنجه انسانی دارد که ما به آن دسترسی داریم ، و نباید کسی به ما بفهماند که ما درد میبریم یا نمی بریم . آنچه برای مردم در زندگی گیتائی درد آوراست .

ولو به خدا هم نسبت داده شود ، بد است و آنچه برای مردم در زندگی در گیتی شادی آور است ، ولو به اهریمن نیز نسبت داده شود ، نیکست . در شاهنامه ، نخستین فرمان ، از سروش است نه از شاه (کیومرث) . این سروشت که نخستین فرمان را به کیومرث میدهد . به عبارت امروزه ، فرمان باید از ژرف وجدان همه انسانها بجوشد ، و از سوی دیگر ، باید دارای راستا و تویه ای باشد که هر آزاری را بزدايد ، و انسان را از هر دردی برهاند . فرمان ، مشروط به این شرطست . وگرنه فرمان ، فرمان نیست . تا فرمان ، از سروش و سروشی نباشد ، فرمان نیست ، فرمان ، خواست خودکامه شاه یا خدا نیست . و سروش ، جبرئیل برای رسانیدن پیام خدا به رسولش نیست ، بلکه هشیاردهنده خطر و آزار به هر انسانی ، و تصمیم گیرنده برای هرکسی ، در شیوه رفع درد است .

*** ۲۶۵ ***

در تفکر زرتشت ، انسان ، فرزند خدا نیست ، بلکه همکار و همزم خدا میباشد . نباید فراموش کرد که در جهان بینی پهلوانی ، صمیمی ترین دوستی ها و همکاریها و پیوندها ، در همزمی ، پیدایش می یافت . بدینسان ، انسان ، دوست خدا بود . اهورامزدا ، مانند پدر آسمانی ، در مسیحیت نبود که فرزند خود (انسان) را هدایت کند ، بلکه همزم و همکار انسان در زندگی رویاروی اهریمن بود . و سرچشمه هر کاری ، اندیشیدن بود . و کار ، موقعی همکاری بود که از همرائی آغاز شود . گفتار و کردار ، هنگامی نیک بودند که از اندیشه نیک سرچشمه بگیرند . بنا براین اهورامزدا باید در هر کاری ، با انسان « رای بزند » . خدا ، در همرائی و همکاری با انسان ، میتواند بر اهریمن پیروز شود . ولی افسوس که موبدان زرتشتی به سود قدرت خود و شاهان ، از گسترش این اندیشه بزرگ زرتشت ، پرهیختند . این اندیشه که خدا با انسان در همکاری میانمیشد و در همکاری انباز برابر با اوست ، برترین اندیشه زرتشت است . این اندیشه را موبدان

زرتشتی ، فقط در بُعد « اخلاق فردی » تأویل کردند ، و بُعد اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی آنرا سراسر فراموش کردند . اندیشه زرتشت که « انسان ، همکار خداست » ، از دیدگاه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی ، برتر از اندیشه عیسی است که « انسان ، فرزند خداست » . موبدان زرتشتی در رویارویی با مسیحیت ، نتوانستند ، اندیشه های بنیادی زرتشت را بسیج سازند ، و از حواشی دست و پاگیر الهیاتی که از معجون عقاید ساخته بودند ، دست بکشند . گسترش توبه (محتوای) سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و حقوقی این عبارت ، هنوز پیام آور يك انقلاب عظیم اجتماعی و سیاسی خواهد شد . خدا و انسان باهم ، در هر مسئله ای رای میزنند و میاندیشند و همکاری میکنند .

دیالوگ خدا و انسان ، سرچشمه هر کاریست . خدا ، نیاز به انسان دارد تا با او همکاری کند . فرهنگ ایران باید این اندیشه بزرگ زرتشت را که موبدانش ناچیز گرفتند ، از سر به کردار يك « اصل فرهنگی » ، بسیج سازد . هرکسی با خدا ، در باره دردهای اجتماعی و سیاسی میاندیشد ، و نیمی از هر کردار و گفتار و اندیشه اش ، از خداست . آخوندها و موبدان نیز مانند سایر مردم ، از همین دیالوگ با خدا برخوردارند . افسوس از آنکه چنین تخمه هائی از اندیشه های وسیع و متعالی و انسانی ، دست ناخورده به گوشه های فراموشی افکنده شده اند .

*** ۲۶۶ ***

اندیشه زرتشت که « انسان ، همکار خداست » ، از « دین مردمی » بر میخیزد که جای پایش در همان آغاز شاهنامه مانده است . همه جانداران (دد و دام و طبیعت) با کیومرث ، از سوئی همسوگی میکنند و از سوئی دیگر در پیکار با اهریمن ، بیاری او برمیخیزند . هنگام سوگواری و همدردی .. دد و مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند و یله کنان سوی کوه برفتند با سوگواری و درد زدرگاه کی شاه بر خاست گرد

و هنگام نبرد ..

پری و لنگ انجمن کرد و شیر ز درندگان ، گرگ و ببر دلیر
سپاه دد و دام و مرغ و پری سپهدار با کبر و کند آوری

زهرای درندگان ، چنگ دیر شده سست برچشم کیهان خدیو
بهم درفتادند هر دو گروه شدند از دد و دام ، دیوان ستوه

و این مفهوم همکاری و همزمی ، از مفهوم « همجانی » میآید . دفع درد و آزار و بدی ، کار همه جانها و انسانها باهمست . اهورامزدا ، همان تفکر فرهنگی باستانی را عبارتی تازه میدهد ، و اهورامزدا ، انسان و چیزهای دیگری را برای همکاری در پیکار علیه اهریمن میآفریند . همکاری موجود میان جانها ، که جزو گروه آنها شمرده میشد ، يك رسالت اهورامزدائی میگردد .

*** ۲۶۷ ***

مفهوم زرتشت از دوستی میان خدا و انسان ، که بر شالوده « همزمی پهلوانی » خدا با انسان ، علیه اهریمن قرار داشت ، زیر دست موبدهای زرتشتی ، بکلی مسخ و نابود ساخته شد ، بدینسان که از سوئی اهورامزدا ، در آغاز ، تبدیل به « بزرگ ارتشتاران » گردید ، که در بندهشن میتوان در دست کاربهایی که در اسطوره ها شده است ، بطور برجسته و چشمگیر آنرا دنبال کرد ، و سپس اهورامزدا ، تبدیل به « موبد موبدان » یافت . با تبدیل اهورامزدا به « بزرگ ارتشتاران گیتی » ، و شاه گیتی ، رابطه اش با انسان تغییر یافت . چون شاه ، به عنوان نگهبان و سردار سپاه ، حق به فرماندهی داشت ، و انسان ، به فرمانبر محض ، کاهش یافت . شاه که نقش نگهبانی داشت ، فقط به سپاهیان بیرون از کشور حق فرمان داشت . به همان شیوه ، به عنوان موبد موبدان ، انحصار مالکیت دانش را یافت . و آموزه بزرگ زرتشت ، که « همکاری و دوستی و همزانی خدا و انسان باشد » ، در فراخوانی مسائل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی گسترده نشد . ولی آنچه تئولوژی